هو

121

لوایح

ابوالمعالی عبداللّه بن محمدبن علی بن الحسن بن علی میانجی

مشهور به

عَین القُضات همدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل: روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از مکوّن در ظهور آمدند، روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح آویزشی ظاهر شد، چون روح بخاصیت در عشق آویخت عشق از لطافت بدو آمیخت، بقوت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد، ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند. چون تابش جمال معشوق از اول دل ربانی پدید آمد عشق با روح در گفت و شنید آمد چون یکی بباد نسبت داشت و دیگری بآتش، باد آتش برمی‌افروخت و آتش مرورا می‌سوخت، حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیهٔ لاتُبْقِی وَلاتذَر بر وجود خواند. عشق غالب شده چون بپرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین سبب نتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضهٔ اقتدار معشوق اسیر است.

عشق تو امیراست کنون برجانم | بیچاره شده منتظر فرمانم
در قبضهٔ قدرتت اسیرم | چون نیست پدیدای پسر درمانم

⋆⋆⋆

فصل: هر چیز که هست او را قبله ایست و روی او یا از راه صورت یا از راه معنی بدان قبله است مگر عشق بی روی که او ماحی قلبهاست گاه گاه عشق را در بوتهٔ ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او بپردازد و روی بعالم بیجهات محبوب آرد و از اینجا گفته‌اند:

چون قبله بجز جمال محبوب نبود | عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

⋆⋆⋆

فصل: تا عاشق را در عالم صورت و عالم معنی قبلهٔ بود بجز جمال معشوق صادق نبود بلکه اگر باختیار روی بقبله آرد مشرک بود. شیخ ابوسعید ابوالخیر قَدّس اللّهُ روحَهُ بر سر روضهٔ پیر خود ابوالفضل حسن سرخسی قُدِّسَ سِرُّه که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذوالجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او آورد گفت:

ظاهر شده است اینجا معدن جود و کرم | قبلهٔ ما روی دوست قبلهٔ هر کس حرم

⋆⋆⋆

فصل: اگر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید آورد و زنّار گاه‌گاه بر میان وقت باید بست و از غم برست و بیقین باید دانست که عاشق گرانمایهٔ سبک رو را هر چیز که جز معشوقست حجاب راه معشوقست:

کعبه و بتخانه حجابند و بس | روی دلم سوی رخ یار کو
قبله بدل گشت درین ره مرا | خیز بگو قبلهٔ کفار کو

ای عزیز چون خطاب مستطاب جاءَ الحقُّ وَ زَهَقَ الباطِل وارد گشت بتان مکه از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند خَرّوا له سَجَّدا..

تا قبلهٔ عشاق جهان روی تو شد | روی بت و بتگران همه سوی تو

چوگان سر زلف تـو رهبـان چـو بدید شد
انگشـت بـر آورد و یکی گـوی تـو شد

★★★

فصل: عشق چو از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد او را فرمود که اکنون روی بدل بیجهت خود آر و مرا هزار قبله پندار زیرا که چون فراش لاساحت دل از غبار اغیار پاک کند سلطان الا در وی بی کیفیتی نزول کند.

اَتـانی هَواهـا قَبْـلَ اَنْ اَعْـرِفَ الْهَـوی فَصـــادَفَ قَلْـــبی خالیـــا فَتَمکَّنا

و این سرّ آن معنی است که گفته‌اند که عاشق چون در خود نگرد معشوق را بیند و چون در معشوق نگرد خود را بیند اَلمؤمِنُ مِراةُ المُؤمِنِ. لعمری در دل چو او را یابی زود دل را مسجود خود ساز و سرپیش او فرود آر و از کس باک مدار نه بینی که ملائکهٔ معصوم چون سرّ خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صُورَتِهِ در آدم بدیدند بی اختیار در روی افتادند فَقَعُوالَهُ ساجِدینَ.

خود راز بـرای خـویش غمنـاک مـدار بردار نظر ز خاک و بر خاک مــدار
چون قبلهٔ تـو جمـال معشـوقهٔ تست رو ســجده کن وز هیچکس بـــاک مــــــــــــــــــــــــــدار

★★★

فصل: قبلهٔ ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود، چون سر وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ روُحی ظاهر شد ملک از عالم خود بدو ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم بی نشان نشانی داشت ثَمَّ اسْتَوی عَلَی العَرْشِ.. چون تابش نور خَلَقَ اللّهُ آدَمَ عَلی صوُرَتِهِ پدید آمد روی بدو آورد و سر پیش او بر زمین نهاد زیرا که درین وجود هم نشانی دید از عالم بی نشانی، اما آن نشان از عالم بیان بود و این نشان از عالم عیان و بیان در مقام عیان مضمحل شود بل ندر شود. آن یکی که در آن دم سِرّ آن دم ندید روی بعرش نماند داغ فراق وَاِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی.ـ. بر جبین وقتش نهادند اگر درین وقت هزار هزار بار سر بر خاک پاک او نهند قبول نکند زیرا که آن دم که آن دم بدو پیوست بکاری دیگر بود بواسطهٔ علم بر سر این سر نتوانست شد دلیل بر صحت این سخن آنست که ملائکه را بعد از آن فرمان نبود به سجده کردن آدم و اگر بودی قبلهٔ ایشان آدم بودی وَذلِکَ سِرٌ عَجیبٌ.

★★★

فصل: اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف، قابل مرکب بود وارد راکب و اگر قابل قوی بود وارد ضعیف کار برعکس شود و این سری عجیب بود و رمزی بوالعجب درین مقام بنده شاه بود و شاه بنده:

تُـــــــــدْعی غُلامی ظــــــــــاهِراً وَاَکُــــونُ فی سِــــرّی غُلامَـــکَ

★★★

فصل: محمود اَنارَاللّهُ بُرْهانَهُ چون بر سریر عزت باردادی ایاز بر حاشیهٔ بساط عزت بندوار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظار گشاده باز چون در خلوتخانهٔ

انس درآمدی و بر سریر قرب از ایشان دیگرسان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز.

کـار عشــق ای پســر بـبـازی نیست عشــق وصــف نهــاد سلطانست
بـوالعجب مذهبیسـت مـذهب عشق انـــدرو شـــاه و بنـــده یکسانست
شـــاه محمـــود بـــود و بنـــده ایـــاز کـار بـرعکس شـد چـه درمانست
گشـــت بـــر شـــاه امـــر بنـــده روان انـــدرین رمـــز، عقـــل حیرانست

اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف، وی را در جست و جوی آرد اگر قویتر شود گفت و گوی آرد و اگر قویتر شود روا بود که وی را در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد چون از گفت و گوی و جست و جوی بازماند خواهد که ازوجود مکنسه سازد و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بروبد:

از وحشت هستی خود ای مایـۀ عمر خواهم که سر کوی تـو انـدر روبم

و گاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیۀ بساط دوستی را از لوث وجود بدان آب بشوید.

از آتش عشــق تـو اگـر خـاک شـوم از دفتر هستی ای پسر پاک شــوم
از لــوث حــدوث ســاحت عــزت را پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

⋆⋆⋆

فصل: هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد اگر وارد ضعیف بود حرکت ضعیف بود که در دید آید شطح در سماع نشان آنست که اَلسَّماعُ مُحَرِّکُ القُلُوبِ اِلی عالِمِ الغُیُوبِ و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود در دید نیاید سکون در سماع نشان آنست که وَتَرَی الجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وَهِیَ تَمُرُّ السَّحابِ.

گـه نعـره زنـد عقلم از بیم فـراق او گـــه رقص کنـــد جـــانم از وعـــدۀ دیـــــــــــــــــــدارش

نوری گوید رَحْمَةُ اللّهِ علیهِ:

اَلوَجْدُ یُطْـرِبُ مَنْ فی الوَجْـدِ راحَتُـهُ وَالْوَجْـدُ عِنْـدَ وُجُـودُ الحَـقّ مَفْقُـودٌ
قَـــدْ کـــانَ یُطْرِبُـــنی وَجْـــدی فَغیبَنَی عَنْ رُؤیَـــةِ الْوَجْـــدِ مـــافی الوَجْـــدِ مَوْجُـــــــــــــــودٌ

⋆⋆⋆

فصل: چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دارش کم از جبرئیل نیاید و غاشیه دارش کم از میکائیل:

در عـــالم عشـــق اگـــر بکـــار آئی تو در دفـتر عشــق در شــمار آئی تو
جبریـــل امین رکـــاب دار تـــو بـــود بر مرکب عشق اگر ســوار آئی تو

⋆⋆⋆

فصل: مرکب عشق مرکبی باقوتست بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود. لعمری تا مرکب سید عالم صلعم براق بودو حامل او رفرف و برندۀ او پرنده و گذر در مکان از آن تنگنا بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد و در عالم شوق

نامدار شد و بسیر عالم لامکان سر برآورد از مکاشفهٔ عیانی خبر آورد اِذا شاهَدَ بِالعَیانُ تَجاوَزَ عَنِ المَکانِ.
ای دوست آن را که مرکب عشق حامل بود و وجودش در لامکان حاصل هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور حدوث در نهادش باطل.

آن را کـه بـراق عشـق حامـل باشد — معشـوق بـدو بطبـع مایـل باشد
بی زحمت نیســتی وجـــود پـــاکش — هر هسـتی را همیشـه قابـل باشد

٭٭٭

فصل: آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب او را شایسته هرکه پای در رکاب آن مرکب آرد رقم بیحرمتی بروی کشند باشد که به سیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در اوان آنکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش در چوگان برای آنکه مرکب بزودی بمیدان برد بر آن مرکب سوار شود در مذهب جهان داری روا بود.
معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق رکاب دار اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا بواسطهٔ آن گوی هوابحال گاه رضا رساند عیبی نبود.

٭٭٭

فصل: عجب آن نبود که عاشق از کمال عشق حامل ببار معشوق شود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق که وَاِنّا اِلَیْهِم اشَدُّ شَوْقا حامل عین عاشق شود که وَحَمَلْناهُمْ فی البرَّ وَالْبَحْر.

عاشق چو دل از وجود خـود برگـیرد — انـــدر دود و دامن دلـــبر گـــیرد
واللّـه کــه عجب نباشــد از دلــبر او — کـاو را بکمـال لطـف در برگـیرد

ذو النون مصری گفت در بادیه عاشقی را دیدم با یک پای سر در بیابان با آهوان نهاده بودو خوش میرفت گفتم تا کجا گفت تا خانهٔ دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع کردن چون میسر شود گفت وَیْحَکَ یا ذَالنّون اَما قَرَأتَ فی کِتابِه؛ وَحَمَلْناهُمْ فی البَرِّ وَالْبَحْرِ، ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم دیدم او را که طواف میکرد چون مرا بدید خوش بخندید و مرا گفت اَنْتَ حامِلُ الاَمْرِواَنَا مَحْمُوْلٌ به ترا داعیهٔ تکلیف در کار آورده است و مرا جاذبهٔ او باین دیار:

آن را کـــه بخوانـــد او بناچـــار آید — تـــا هســـتی او بـــامر در کـــار آید
وانرا که کشید لطف او نـزد خـودش — بی واســطهٔ محـــرم اســـرار آید

شاگرد نوکار را استاد چون خواهد که در کار آرد حرفی بنویسد پس انگشت او بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگرچه از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت شاگرد بر حرف بود. ای برادر هر کس و ناکس انگشت بر حرف عاشق کار افتادهٔ دل بباد داده نهد در عالم صورت، اما چون بعالم معنی رسد بداند که آن حرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در میانه بهانه و بر ناوک ملامت نشانه:

من می نکنم بـــار ملامت بـــر من — باری ز برای چیسـت انصـاف بـده

دور نباشد که شاگرد استاد شود و بیافت مراد شاد.

٭٭٭

فصل: آن درّ ثمین را که واسطهٔ قلادهٔ شاه خواهد بود برای سفتن بجوهری استاد

دهند هرچند استاد در صنعت خود کاملتر خوف وی در آن سفتن بیشتر، اینجا دانش بسیار مانع فعل می‌آید حیلت آن بود که از آن شغل دل فارغ کند با آنکه داند که آن حیرت که در حق استاد خواست بود در حق او مبذول بود. آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل و فاعل دارد در حال نه بر کثرت حیلت و وقت علم.

★★★

فصل: در اوان صفای دل و وقار تن اگر عاشق خواهد که خود را در خود بیند صفتی از صفات معشوق یا اسمی از اسامی او یا خود صورت او میان دید و دیدهٔ عاشق حجاب شود تا چون عاشق در علوا (کذا) هویدا درنگرد شیرجان شکار عشق را بیند در کمین قهر نشسته و اشارت میکند که در نگر تا او را بجای خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در زیر پنجهٔ من افکار گردی و مر شکستن سر آواره گردی عاشق بیچاره در آرزوی او میمیرد چون او را در خود دید بی دید خود از کثرت بوحدت آمد و تصور اتحاد کرد زبان جانش گوید: اَنَا مَنْ اَهْوَی و َمَنْ اَهْوَی اَنَا.

در عشـــق تـــو من بیـــدل و ایمـــان شـــــــــــــــــده‌ام	وز بهـر تـو چـون زلـف تـو پیچـان شـــــــــــــــــده‌ام
نی نی غلطم کنـــون من از قـــوّت عشق	بگذشـــته‌ام از دو کـــون و جانـــان شـــــــــــــــــده‌ام

گفتن سُبحانِی وَاَنَا الْحَقّ درین مقام بود عاشق در هرچه نگه کند معشوق را بیند مارَأیتُ شَیئاً قَطٌّ اِلّااللّه زیرا که مطلوب سرّ او او است و چون سرّ او او باشد در نظر سرّ او همو باشد:

در هرچه نظر کنم توئی پندارم.

★★★

فصل: سلطان عشق بآخر بقهر در گذرست عاشق را از کجا زهرهٔ آن که در کوی خود گذر کند و یا در روی خود نظر زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ وار اوئی او را بکلی بیک دم درکشنده است و او را با خود بخود راه نیست او را بی اوئی او بمعشوق راه است و نه هرکس از این سر آگاه عشق او را بی او می‌گوید از وجود قطرهٔ سازد و در بحر مواج غیب اِندازد که درّ در بخر اولیتر اگر غواص قضا آن را برآورد و بخزانهٔ کُنْتُ کَنْزا مَخْفِیا لَمْ اُعْرَف سازد تا هنگام ظهور فَاحَبْبَتُ اَنْ اُعْرَف تاج عزت را بآن بیاراید شاید.

★★★

فصل: غیرت معشوق زینت عاشق است و غیرت عاشق پیرایهٔ معشوق، اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع العذار نابود و بی قیمت و مقدار شود وبهر سوی رود و بهر روی رود اما همیشه غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد و بر در بارگاه مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرمتر شود عاشقی بی آزرمتر شود غیرت معشوق گریبانش گیرد تا دامن خود کامی درکشد و بیخود شود و دم درکشد عشق هر لحظه میگویدش: گر جانت بکارست برو دم درکش. چون عاشق بر بحر بیخودی گذر کند و در کام نهنگ قهر مقر کند غیرت معشوق بشست قهرش برآورد و در تاب آفتاب بیمرادی بدارد تا زهر قهر ننوشد و در هلاک خود نکوشد زیرا که ناز او را نیاز این بکارست. حاصل بهیچ کارش فرو مگذارد اگر ملک شود و بر فلک شود بقهرش فرو ارد و همو را برو گمارد تا دمار از نهاد او برآرد و در تاب آفتاب نامرادی بدارد و اگر از وجودش گوی سازد و در میدان بلا اندازد و در حالش بچوگان قهر سرگردان کند و بی پا و سرش دوان کند میگویدش:

اندر طلب یـار همی بـاش چـو گـوی — بی پا و سری خویش تواند در تـک و پـــــــــــــــــوی
کـان چـیز کـه در پـردهٔ وحـدت باشد — در بیخودی ای پسر نماید بتو روی

این همه با آوازه کند تا در پرتو نور خودش نهان کند وجود را بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق شود تا بحدی که عاشق بخواهد که معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند زیرا که داند که معشوق بی مثالست چون خود را دید مفتون خود گردد غیرت معشوقی او این را از راه بردارد:

در آینـــه گـــر یـــار نظـــر فرماید — مــا را ز بلای خــود حــذر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود — مــا را ز در خــویش ســفر فرماید

و روا بود که غیرت بوصفی شود که نخواهد که سایهٔ معشوق بر زمین افتد چنانکه گفته‌اند:

تــا من بمیــان رســول یــابم بــا تو — تنهــا ز همــه جهــان من و تنهــا تو
خورشـید نخـواهم کـه بـر آیـد بـا تو — آئی بــر من ســایه نباشــد بــا تو

و شاید که غیرت عاشق بر معشوق تا حدی برسد که نخواهد که در حسن معشوق چیزی بیفزاید و این معنی غوری دارد جز بذوق فهم نتوان کرد.

★★★

فصل: از شجرهٔ روح ثمرهٔ عشق پدید آمد شجره در کار ثمره شد همانا روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم هستی نظرهٔ شجره دید ثمرهٔ او آتش انَسَ مِنْ جانِبِ الطّورِ ناراً، آمد ناموس اکبر که جاسوس این معنی است ازولایت خود تفحص آن می‌کرد بدیدهٔ ملکی بدید که آن شجرهٔ روح اوست و آن ثمرهٔ عشق آن، آتش که ثمره می‌نماید هم از درخت روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می‌سوزد و نه با او می‌سازد و آنچه گفته‌اند که ازمیوه درخت آمد اما میوه باز بر درخت نیامد برای این معنی گفته‌اند یعنی اگر این آتش شجرهٔ روح را بسوزد عشق تواند که از نظر رحمت معشوق در فضای قضا شجرهٔ دیگر نشاند. اما اگر شجرهٔ روح مر ثمره را گم کند زود باشد که صرصر غیرت آن درخت را از بیخ برآرد چون بی ثمره بود دوام وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که شجره را ثمره بباید تا بواسطهٔ او بعد عدم او مثل او پدید آید و این معنی بوالعجبیست. ای برادر اگر آن شجرهٔ روح او نبودی و آن ثمرهٔ عشق نبودی خطاب اِنَّنی اَنَااللّٰه کی درست آمدی زیرا که عشق روا بود که از درخت جان عاشق مر عاشق را بخود خواندو این ندا هم ازو بدو رساند که اِنَّنی اَنَااللّٰه.

خواهی که سخن ز جان آگـه شـنوی — و اســرار درونی شهنشــه شـنوی
کم گرد ز خویش تا تو از هستی خود — بیخـود همـه اِنَّنی اَنَـا اللّٰـه شـنوی

★★★

فصل: آتش عشق که ثمرهٔ شجرهٔ جانست نه مر جان را بسوزد ونه با جان بسازد چون با جان نمی‌سازد مینماید که وصف او نیست و چون وصف او نباشد هر آینه وصف معشوق باشد و آنجا گفته‌اند که وصف زایدست بر ذات سرّ این معنی است اگر چه از شجرهٔ روح عاشق سربرآرد اما چون او را از پای در آورد روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسندبنهاد و پادشاه شد و در ملک بنشست: فَصادَفَ قَلْباً فارغاً فَتَمَکَّنّا و چون عاشق را نمی‌سوزد مینماید که ناز او را نیاز این درمی‌باید تا کرشمهٔ

حسن بروپدید کند چنانکه گفته‌اند:

چندانکـــه مـــرا ز حســـن دلـــبر باید — او را ز من شکســـــته هم دریابد

چـــون نـــاز ورا نیـــاز من دربایست — پس مرتبـــۀ نیـــاز برتـــر باید

★★★

فصل: آنچه عشقه بر شجره می‌پیچد تا او را از بیخ برمی‌آرد و ندادت او را در خود می‌آرد نه از عداوتست و نه از محبت، خود خاصیت او آنست که با هر شجرۀ که دست در مکر آرد او را از بیخ برآورد همچنین عشقۀ عشق بر شجرۀ نهاد روح عاشق از آن می‌پیچد تا او را از بیخ هستی برآرد و لطافت او را در خود درآرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او بریزد او را با کس عداوت نیست و محبت هم نه، هر اثر که ظاهر کند بخاصیت وجود کند نه باختیار و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی‌ماند سرّ این معنی است.

در عشـــق چـــو اختیـــار یـــاری نبـــود — بی عشـــق ز اختیـــار یـــاری نبـــود

در بارگـــــه مـــــراد معشـــــوقۀ ما — جـــز عشـــق باختیـــار کـــاری نبـــود

★★★

فصل: عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی، او این را درمی‌کشد و این او را برمی‌کشد تا معنی رابطۀ او درکشنده است و این برکشنده، و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است ازین جهت است و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه دارد و اما بر ادراک اسرار پادشاه کاری ندارد و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فروماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست وَذلِکَ سِرٌّ عَجیبٌ.

★★★

فصل: اگر عشق شریک روحست خسارت چرا بر شریک روا می‌داری، برادر عشق مقدس است از شریک و از شبیه اما روح سر از شرکت او برمی‌آرد و از برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت خَسِرَ الدُّنیا وَالْآخِرَة بر روح می‌کشد با او می‌گوید که بدولت وصل آنگاه رسی که در خود برسی و به عالم اصل خود آنگاه باز شوی که با نیستی انباز شوی و بیقین بدانی:

گر هر چـه تـرا هسـت همـه دربـازی — ور هسـتی خـود جـدا کـنی انبـازی

باشـد کـه ز خـود بـاز رهی در تـازی — در پرتـــو نـــور او پنـــاهی ســـازی

★★★

فصل: اگر عشق صفت لازمۀ روح است بی او ناقص باشد و او خود بی روح نباشد چون سلطان جمال معشوق ولایت نهاد عاشق را در ضبط آرد و دار الملک خود سازد عشق که صفت لازمۀ روحست و روح که موصوف بدوست با یکدیگر تدبیر مفارقت کنند اگرچه ممکن نبود اما بی مکوّن و ظهوری نبود عشق در کمین کمون مخفی شود روح پندارد که رفت و بدین پندار خود را وداع کردن گیرد عشق خود نرفته باشد چون مکوّن در ظهور آمد بر روح غیرت آورد زیرا که ازمحبوب بی نشان نشانها یابد پندارد

که او اوست روح گوید من او نیم اما بی او نیم:

من او نشـــــوم ولیـــــک بی او | واللّـــــه کــــه نیم یقینم اینست

⋆⋆⋆

فصل: علم تا بساحل عشق بیش نرسد او را در لجّهٔ این بحر کاری نیست زیرا که وی راه برست اگرچه باقوت بود تا بساحل بیش نبود مثقلهٔ طلب بر پای وقت استوار کردن و خود را نگونسار کردن و در لجهٔ بحر خونخوار انداختن تا در ثمین وصال برآرد تا روزگار بر خود بسر آرد کاری دیگرست:

یـا تـاج وصـال دوسـت بـر سـر بنهم | یـا در سـر جسـت و جـوی او سـر بنهم

⋆⋆⋆

فصل: علم تا اثبات اول بیش راه نبرد گرد سرادق عزت عشق نتواند گشت و در عالم عشق در یک لمحه هزار بار مرگ صولت خود پدید کند و حیات اثر خود ظاهر گرداند زیرا که معشوق مهری و لطفی دارد شراب لطف بعاشقان در جام قهر بصادقان در جام لطف دهد تا هرچه بقهر محو شود بلطف اثبات یابد زیرا که محبی هم بدان معنی است که محبت است صفت او وحدتست، پس عاشقان وحدانی الذات و الصفات باید تا بدو بوحدت، او را یابد چنانکه معشوق یکی باشد عاشق هم در یگانگی یکی باید تا هنگام مواصلت چون یکی در یکی ضرب کنی یکی بود و این معنی بی شبهتی و شکی بود.

خواهم که ز عشق تو دگر سار شوم | از ذکر خودی برون برم بـاز شـوم

انـــــدر غلطم اگـــــر دوئی پنــــدارم | چون با تو یکی شوم بتو باز شـوم

⋆⋆⋆

فصل: آن یکی از مشایخ طریقت چون دید که معشوق زلف را از کمال دلبری تاب داد کتب خود را بآب داد و گفت نِعْمَ الدَّلیلُ وَاَنْتَ اَمّا بَعْدَ الوُصولُ طَلَب الدَّلیلِ مُحَالٌ نیکو راه بری بودی تو اما چون پیشگاه پدید آمد تو از راه برخیز با عشق مستیز تو قصد آرام کن و بیرون در مقام کن چون دیدی که سبحات وجه محبوب ما را در ما بسوخت تو خبر بعاشقان سوخته بر زیرا که مدار کار تو بر اخبارست و اخبار از گم شدگان فلوات عشق نه بس کارست و آنچه حکیم گفته است بدین قریبست:

چــــون در آمــــد وصــــال را حاله | محـــو شـــد گفت و گـــوی دلاله

⋆⋆⋆

فصل: عشق را رهبر عقل است اما بنسبتی دیگر، هرچه او اثبات میکند این برمیدارد تا بحدی برسد که عقل نتواند که هیچ چیز اثبات کند چون عقل از اثبات باز ایستاد عشق خود را بدو نماید و گوید در من نگر و بی هیچ راهبر راه ببین عقل از هیبت این سخن روی بعالم نفی آرد و بادلّه و براهین خود نفی اغیار کردن گیرد عشق درآید و گوید وَیْحَکَ از محالی گریختی و در محالی آویختی در نفی اثباتست و کار درو بی ثباتست نمی‌دانی که نَفْیُ الْعَیْبِ عَمَّنْ لاعَیْبَ لَهُ عَیْبٌ عقل بیچاره را جای گریز در میان لاوالا بود عشق بقهرش از میان نفی و اثبات بیرون کند و می‌گوید اقتدا بدان

رونده که گفته است.

از نفی وز اثبات برون صحرائیست — کین طایفه را در آن میان سودائیست

عاشق چو بدانجا برسد نیست شود — نه نفی و نه اثبات نه او را جائیست

عقل درمانده از مقصود و بر در مانده گرد در مرسلات و منزلات جولان کردن گیرد عشق درآید و قصهٔ عهد و میثاق در گوشش فرو خواند و گوید ای بیخبر از او بدو بیخود در خود خطاب الست. شنیدی و هر آینه خطاب بیحرف بود و تو بیخود بلی گفتی و آن هم بیحرف بود اکنون دور مرو در مقام بیحرفی از آنت بار داده‌اند و بی وسائط تا در عالم بی کیفیت بار دهند یعنی چنانکه بی حرف طلبیدی بی کیفیت بینی. پس ای عقیلهٔ راه رو بی عقیله راه رو و بی دهشت، بر کوی ما صوفیان صوامع قدس در رقص آیند

جانم ز ولع خیمه بصحرا میزد — آتش بوجود عقل دانا میزد

بی مرسل و منزلی بسرمایهٔ عشق — پیوسته دم از رفیق اعلی میزد

***

فصل: عقل کدخدای سرای دنیا و آخرتست و روی دل در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو بنده دران راه اوپند حجاب بود و آنچه آن گرم رو بگوشه چشم بهر دو باز ندید که ما زاغَ الْبَصَر وَ مَاطَغی.. سر این معنی است در ما زاغَ الْبَصَرُ تذرو رنگین عقل را شکارگاه باز عشق کردنست. و اللّه که در استغراق بعشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن است:

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز — در تحت تصرف الستند هنوز

از دنیی و آخرت اگر آگاهند — در مذهب عشق بت پرستند هنوز

***

فصل: چنانکه عاشق را ذکر دنیا و آخرت فرو می‌باید گذاشت نظر سر هم از ازل و ابد بر می‌باید داشت زیرا که ازل عبارت از اول زمانست و ابد اشارت بآخر زمانست و همت عاشق ماوراء زمانست. ای برادر آن بهتر که عاشق روی دل بحقیقت وجود خود آرد و بیقین داند که حقیقت وجود او زمانی و مکانی نیست و پیوسته با خود می‌گوید:

ای دل ز جهان نیک و بد بیرون شو — وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو

خواهی که ز وحدتش تو آگاه شوی — بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو

***

فصل: عشق آفتابست عقل ذره اگرچه ذره در تاب آفتاب در ظهور آمد اما از کجااو را طاقت آن بود که بخود در پرتو آن نور آید:

یک ذرهٔ تو سایه و خواهی که آفتاب — در برکشی رواست ببر درکشش بلا

ذره در سایه مفقودست بلکه نابودست بتاب آفتاب محسوس گردد پس اگرچه ذره هست نماید اما اضافت هستی بآفتاب اولیتر بود ای برادر اشتعال ذرات مشتعل شده هواست و آن نور عین نور آفتاب و این سر در غروب آفتاب نتوان دانست و سرّ نیستی و هستی عاشق در عشق بدین معنی توان دید:

از جام شراب عشق مستیم هنوز — چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
چون ذرۀ نابودۀ مفقود شده — در عشق تو خورشید پرستیم هنوز

***

فصل: ذره از آن گاهی در نظر آید و گاهی نیاید که وجودش بین العدم و الوجود موقوفست گاه هم با آفتاب در عالم او حاضر شود و گاه از سایۀ عدم درو ناظر شود. ای درویش نه همه نایافتن از کبریا و علو بود از غایت لطافت و دقت هم بود. یکی از بزرگی در دید نیاید و دیگر از خردی در نظر نیاید این بنسبت آن احقر بود و اصغر و آن به نسبت این اعظم بود واکبر اما هر دو در نایابی برابر باشند:

پیری دیدم ز عشق در غرقابی — وز گریۀ خود بکرد او گردابی
گفتم که ز بهر کیست این گریۀ تو — گفتا که ز بهر دلبر نایابی

نادیدن از فرط قرب بود و دیدن از نَحنُ اَقرَبُ. برای دیدست نادید و این رمزی عجب است.

***

فصل: آن را که نظر باحوال او از عالم عزت فَاِنَّ الْعِزَّةَ لِلّهِ جَمیعا.. بود از درد هستی خود همیشه در گداز بود و آن را که نظر بدو از عالم وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ من حَبْلِ الْوَرِیدْ.. بود هم از خجلت وجود خود درگداز بود تا آنگاه که خورشید جمال از افق جلال طالع شود قوت باصرۀ او را بخود مضئی کند و قوت سامعۀ او را بخود قوی کند بی یَسْمَعُ و بی یُبصِرُ بی اوئی او بعالم محبوب ناظر شود و بیخودی خود بر در سرادق عز او حاضر شود. حاصل چون حصولش در عالم بی‌عیبی بود بلکه او مستغرق شواهد غیبی بود پس خجلت و گداز را و سر درد و ناز را نسبت بدو نتوان کرد زیرا که اگرچه زنده بود اما بی جان بود قصه چه کنم این نماید اما آن بود:

چون دید عیان جمال محبوب — از حد مکان بلا مکان شد
قصه چه کنم وجود پاکش — زین مرتبه برگذشت و آن شد

***

فصل: عالم همراه عشق است تا ساحل دریای عظمت اگر قدم پیش نهد غرق شود خبر که بیرون برد چون عشق غوص کند تا چون در مکنون در صدف شود از قهر بحر عظمت گوهر شب افروز مراد برآرد تا او در پرتو بارقۀ آن راه بخود باز یابد بیقین آن گمان غلط است و این از نوادرات عشق است.

***

فصل: فرق است میان آن غواص که در بحر فرو رود تا درّ برآرد و میان آنکه در قعر بحر از برای آن رود تا با درّ زمانی در صدف شود:

فرقست میان آنکه درّ را — از بحر ز بهر خود برآرد
با آنکه وجود خویشتن را — اندر صدف ای پسر درآرد

***

فصل: عاشق را طلب رضای معشوق در عشق شرط راه است و رضا از روی ظاهر در تیمار امر معشوق بوداما قومی را که نظر بر ارادت و حکم او افتد اگر امر متخلف ماند باک ندارند. ای برادر فرمان معشوق دیگرست و ارادتش دیگر، گاه گاه فرمان معشوق محکی شود که عیار باطن عاشق بدان بتوان دانست روا بود که فرمان نبرد اگر خواهد که فرمان برد خامی بود که در عشق ناتمام بود و اگر فرمان نبرد کامل بود و مراد او حاصل بود.

⋆⋆⋆

فصل: معشوق عاشق را برای تجربه بر محک فرمان زندو پرده از پیش ارادت بر دارد تا او به ما اَرادَ بِهِ مکاشف شود هر آینه ترک فرمان بگوید واین بی فرمانی بگوید و این بی فرمانی از کمال بود نه از نقصان چنانکه اگر پدر پسر را گوید مرا زیادت ثنا مگوی که حیا بر من غالب میشود و پسر از راه تعظیم در ثنا مبالغت کند و بر آن مثاب بود نه معاقب زیرا که اگرچه مخالف است از وجهی اما موافق است از روی ادب.

⋆⋆⋆

فصل: اگر محمود ایاز را گفتی برو بخدمت دیگری مشغول شو و از ما فارغ باش لعمری اگر برفتی و فرمان بجای آوردی در رفتن مصیب بودی یا مخطی؟ آن کس که درین مقام فرمان برداری نماید خام است:

گفـــتی دگـــری بین کنم ای بینـــائی گر تو دگری چـو خویشـتن بنمـائی

لعمری چون امر وَسارعُوا اِلی مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ وَجَنَةٌ عَرَضُها السَّمواتُ وَالْاَرْضُ. بخلائق رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان عاشق صفت بر در سرادق عزت معشوق پای در دامن حسرت آوردند و سر در گریبان حیرت کشیدند و تقاعد نمودند:

گفـتی کـه بروحـدیث مـا کن کوتـاه ای دوست کجا روم کجـا دانم راه

⋆⋆⋆

فصل: یکی از صحابه غلامی بخرید خواجه فرمود یا صَحابی اَشرِکنی فی الغلامِ گفت لَیْسَ شَریکٌ یا رَسُولَ اللّهِ اگر گمانت افتد که صحابی امر مصطفی(ص) را خلاف کرد بدانکه کار برخلاف آنست که ترا گمانست اگر فرمان کردی در توحیدش نقصان بودی و این تجربهٔ معشوقست مر عاشق را این معنی غوری دارد و اما در اسرار عشق قصه و حکایت در نگنجد معشوق گفت اَشْرِکْنی فی الغُلامِ عاشق گفت لَیْسَ لِلّهِ شَریکٌ العَبْدُ وَمافی یَدِهِ مُلک لِمَوْلاهُ ای درویش اُسْجُدُوا لِآدَمَ. محکی بود تا که برارادت مطلع است و بخواست معشوق مکاشف، چون همه سجده کردند و معلم نکرد معلوم شد که استاد پخته‌تر و سوخته‌تر از شاگردان بود:

گر بر سر من خـار و خسـک بـارانی بــــاران تــــو را دوخته‌ام بــــارانی

فراق معشوق اختیار کرد بقوت مشاهدهٔ ارادت و باک نداشت. زهی کمال در کار ما زاغَ الْبَصَرُ و ما طَغی.. خود کار است که سفید باران اذکار تقدیس چشم را خیره میکند زهی قوت مشاهدهٔ ارادت میدانست که ازجامه خانهٔ خاص خلعت پادشاهانه مَنْ یُطِعِ الرّسولَ فَقَدْ اَطاعَ اللّه... آماده کرده‌اند در حالی که در شاهی یگانه می‌بایست شد بمتاع هر دو جهان چشم باز نکرد و دست نیاز پیش عطیه و هدیهٔ او دراز نکرد که اگر کردی در عشق ناتمامی بودی.

⋆⋆⋆

فصل: آن سر خیل مهجوران را کمالی هست. آری دست تلبیس در کمر صد و بیست و چهارهزار مرد مردانه که روندگان عالم تقدیس بوده‌اند کرده باشد وَما اَرْسَلنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسولِ وَلانَبی الّا اِذا تَمنّی اَلْقَی الشَیطانُ فی اُمنِیَّتِهِ. بی کمال نبود ابوالقاسم گرگانی قَدَّس اللّه روحَهُ گفتی چندین سالست تا روندهٔ ابلیس صفت طلب میکنم ونمی‌یابم آنجا که نظر سر اوست کس را بدان راه نیست از آن بزبان حال می‌گوید:

هم جــور کشــم بتــا و هم بســتیزم — بــا مهــر تــو مهــر دگــری نــامیزم
جــانی دارم کــه بــار عشــقت بکشد — تــا در ســر کــارت نکنم نگریــزم

شاید که تو رموز و اشارات او را نتوانی شنید اما جبرئیل صفتی باید تا دزدیده در اسرار کار او نظر کند پس باطن را از آن خبر کند آن یکی در غلبات سکر چون نام او شنیدی صلوات گفتی او در عالم صورت خود رادر نظر او داشت و گفت وَیْحَکَ تحفهٔ حضرت او بما لعنت آمده است و ما از دوستی او آن را بهزار جان در برگرفته‌ایم و ذُلّ بدَل رحمت برگرفته‌ایم چه گوئی اگر ترا معشوق بروجه یادگار گلیمی سیاه فرستد شاید کسی ترا در مقابلهٔ آن تسبیحی دهد و آن از تو بستاند عاشقان دانند که یادگار معشوق را چه قدر بود بنزد عاشقان کار افتادهٔ دل بباد داده، خلعت باید که از درگاه پادشاه بود اگر اطلس و اگر گلیم سیاه، همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت چون از معشوق بود یک رنگ بود و رحمت و لعنت در کنه مراد هم سنگ وَهذا کَمالٌ فی العشق.

⋆⋆⋆

فصل: اگر عاشق خواهد که بقوت خود بعالم معشوق رسد محال بود مثال او چنان بود که مورچهٔ از هند قصد مکه کند و بپای ضعیف خود راه بریدن گیرد محال بود که برسد اگر خود را بر بال کبوتری تیز پر بندد تا او را ببیک روز بحرکات اجنحهٔ مطهرهٔ خود بمقصد او رساند وصول او بمقصد او محال نبود ای برادر تو آن مور ضعیفی که از هند امکان قصد مکه مقدسه کردهٔ اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان بیخودی نهی و خواهی که برسی محالست محال بلکه ضلالتست و ضلال:

راهی کــه فرشــتگان در آن پــا ننهند — آن راه بپــای خــود بریــدن نتــوان

اگر سعادت مساعدت نماید مورچهٔ وجود خود را بر شاهباز وکر قویت (کذا) که عشقش خوانند بر بند که او آنجائی است برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجائی شده است تاترا برساند.

⋆⋆⋆

فصل: عاشقی از کمال شوق و قلق و ضجرت بر در سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت افتاد بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چه گویم اگر گویم منم گوید ترا با توئی تو در عالم ما بار نیست و در ولایت ما کار نه و اگر گویم توئی گوید من در هودج کبریاء خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و در گداز شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار بماند و میگفت:

وَخِجْلَــتی مِنْ وَقَــوفی بــابَ دارِهِم — وَقَــولُ قــائِلِهِمْ مَنْ اَنْتَ یارَجُــلُ
قُلْتُ الْغَریبُ الــذَّی ضَــلَّ الطَّریــقُ بِهِ — فَاَرْشِدُونی فَقَدُ ضاقَتْ بِیَ الحِیَــلُ
قالوا انْصَرِفْ راجِعالَیْسَ الْطَریقُ کَذا — کَیْــفَ انْصِــرافی وَلِیْ فی ذِکْــرِکُمْ شَــــــــــــــــــــغَلٌ

آفتاب آسمان سلوک و مفخر جملهٔ سلاطین و ملوک عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَلَواتِ چون بر در

خلوت خانۀ انس عاشقان که از عالم بی نشان نشانست برسید از قوت عشق و کمال شوق خواست که قدم در نهد پیک حضرت دامن دِرّاعۀ عصمتش تاب داد و گفت هوشیار باش سر از گریبان عشق برآورده و از عالم بی نشان معشوق خبر آوردۀ و گفتۀ که اگر غضب او داغ قهر بر نواصی مقربان مَلَاء اَعْلی که طراز لایَعصونَ اللّهَ مااَمْرَهُم بر کسوت وجود دارند کشد ازو عدل بود و اگر رحمت عزت او تاج بر فرق مخذولان حضیض سفلی که داغ کَلّا اِنَّهُم عَن رَبِهِم یَومَئذٍ لَمَحجوبون. برجباه وجود دارند نهد ازو فضل بود بی اذن درین بارگاه در مرو و این را بر خلوت خانه حُمَیْراء قیاس مکن زیرا که معشوق بی نیاز است و بی شریک و بی انباز:

در عــالم خــود اگــر مکــانی ســازی	بیخود شوی و ببوی خود درســازی
بهـــتر باشـــد از آنکـــه از طنـــازی	با هستی خود تو عشق کمتر بازی

خوش گفته است آن عزیز شرطست که:

چـــون در حـــرم عشـــق درآئی اول	زان پیش که پا درو نهی سر بنهی

***

فصل: اَلْمَحَبّةُ نارٌ و الشوقُ لَهَبهُ چون آتش شوق سر از کانون جان محب برآرد هر چیز که بدو قریبتر بود اول آن را سوزد و بدین نسبت نَحْنُ اَقْرَبُ برای گدازش بود نه از بهر نوازش لاَحترَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انْتَهی اِلیه بَصَرُهُ و آنچه ناموس اکبر گفت لَوْدَنَوْتُ قَدْرانملُةٍ لَاحتَرَقتُ این معنی است.

***

فصل: عاشق چون با خیال معشوق دست در کمر آرد او را خلوت خوشتر از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ بهتر از بهشت، زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهد که در جوار مقبولان و این معنی غوری عظیم دارد بپای علم در این فلوات سفر نتوان کرد و بدیدۀ عقل درین جمال نظر نتوان کرد آنکه در سرای مهجوران در درگه اسفل یا حنان یا حنان میگوید او داند که در سرادق آتش نشستن چه راحت دل دارد در عالم دل خود آتشی دارد که نارُ اللّهِ الموقَدَة التّی تَطَلِّعُ عَلَی الاَفْئِدَة. عبارت از آنست و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از آتش دوزخ چه باک:

تخویـــــف من از آتش دوزخ کم کن	چــون بــا تــو بــدم ز آتشــم بــاکی نیست

عاشق را از دوزخ ترسانیدن چنان بود که پروانۀ دیوانه را به شمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میمیرد که یکبار آتش را دربرگیرد او را همان بس بود که یک زمان آتش شود اگرچه زمان دیگرش از راه خاکستری بدر اندازند و نام و نشانش براندازند و او ازین باکی ندارد:

پروانـــه بجـــان اگرچـــه آتش گـــیرد	جــز صــورت آن خیــال او نپــذیرد
بر شمع چو عاشقسـت پروانـه بطبع	گـرد سـر او گـردد و پیشـتر مـیرد

***

فصل: هندوان چون در عشق بت کمالی یابند بر سر خود از خمیر کاسۀ بسازند و روغن نفط درو اندازندو اندام بدان چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابلۀ آن دیدۀ بی بینائی بت بمیرند چون دشمنان به تعظیم پرده از پیش جمال بت

بردارند ایشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در نفط اندازند و بسیر خیال او عشقها می‌بازند و خوش می‌سوزند و میسازند و بزبان حال می‌گویند:

ای جـــان شکســـته در میـــان آتش | سرمست درآ و بـاده عشـق بکش
چــون مســت شــدی تــو بــا خیــال معشــــــــــــــــــوق | پروانـــــه صـــــفت رقص همی کن ســــــــــــــــــرخوش

آنگه تمام بسوزند و دم نزنند خاکستر ایشان بردارند و از برای شفاء بیمار بکار دارند از آن اثرهای بوالعجب مشاهده کنند:

از سـوزش عشـق او اگـر آب شـوی | از خـاک تـو مردگـان بسـی زنـده شـــــــــــــــــــوند

راحت عاشق از آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست محرق است هرچه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که او جز خاشاک مغایرت نسوزد هر که این معنی بداند در عالم وحدت بار یابد درین معنی عزیزی گفته است:

آتش در زن ز کبریـــــا در کـــــویت | تــاره نــبرد هیچ فضــولی ســویت
وان روی نکو ز مـا بپـوش از مـویت | زیــرا کــه بمــا دریــغ باشــد رویت

و آنچه شبلی قَدّسَ اللّهُ روحَهُ در مناجات خود گفته: اَللّهُمَ احْشُرنی اَعْمی فَاِنَّکَ اَجَلُّ وَاعْظَمُ عِنْدی مِن اَنْ یَراکَ عَیْنی سرّ این معنی است.

***

فصل: عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آینه که فراق ابدی تصورش باید کرد و آن درد نامتناهی بود پس بدین جهت عدم خواهد و نیابد بیچاره پیوسته از درد می‌نالد و جبین بر خاک مذلت می‌مالد و می‌گوید:

اندر ره عشق حاصـلی بایـد و نیست | در کوی امید ساحلی باید و نیست
گفـتی کـه بصـبر کـار تـو نیـک شـود | بـا صـبر تـو دانی کـه دلی بایـد و نیست

و آنچه مالک دینار قدّسَ اللّهُ روحَهُ گفت اَللّهُم اِذا اَدْخَلْتَنی الْجَنَّة وَ قُلْتَ رَضیتُ عَنکَ یا مالِکُ فَاجعلَنی تُراباً فَهِی الجَنَّةُ لِاَربابِها سر این معنی است.

***

فصل: عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی نیست که عشق مرغیست که آشیانهٔ او ازل است بر شاخ اُمّ غیلان کی نشیند و در تنگنای عرصهٔ امکان کی پرواز کند و آنچه شرف شفروه گفته است بدین معنی قریبست.

دعوی عشـق مطلـق مشـنو ز نسـل آدم | کانجا که شـهر عشقسـت انسـان چـــــــــــه کـــــــــــار دارد

ای درویش مرغی که از آشیانهٔ ازل پرد جز بر شاخ ابد ننشیند او را بچشم عَمْی گرفته حدوث نتوان دید. پیر من گفتی عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم حدوث افکند او را از حد امکان بعالم وجوب رساند و آنچه عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست حاضر باش تا بدانی که چون از شاخ ازل در پرواز آید از عالم خود گاه گاه دور افتد چون در تو نگاه کند نشانی یابد از عالم بی نشان که خَلقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صُورَتِهِ عبارت از آن نشانست از غلبهٔ حال در تو آویزد و چون نسیم صبا افضال معشوق از

مهب لطف در وزیدن آید پرده از پیش جمال برگیرد عشق آتش در تو زند و قصد دگر اول کند تا بکشف جلال متمتع گردد و ذلِکَ سِرُّ.

★★★

فصل: در روح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزت درپرید بعرش رسید عظمت دید درگذشت بکرسی رسید وسعت دید درگذشت ببهشت رسید نعمت دید درگذشت بخاک رسید محنت دید بر وی نشست کروبیان از عالم خود ندا کردند و گفتند ای وصف پادشاهی ترا با خاک یک درجه آشنائی خاک را از تو بچه نسبت روشنائی گفت او محنت من دارد من محبت نقطۀ که او بر زبر دارد و من در زیر دارم و عشق در محلی که اثبات یابد مر آن را زیر و زبر کند جَعَلْنا عالِیَها سافِلَها.

تــا چنــد مــرا زیــر و زبــر داری تو	وز عــالم خــویش برگــذر داری تو
با این همـه مـر مـراهمین بس باشد	کـــز درد دلم مهـــا خـــبر داری تو

★★★

فصل: گاه بود که عاشق از کثرت درد و قوت از عاج در بیابان هوا شود و سرگردان گردد تا بحدی که عشق را منکر شود و آن را منکری داند از منکرات و ترک آن را موجب قربت شناسد عشق گوید که این هوس است اگرچه نفس قالَ اِنی تُبتُ الان.. آن توبه چون ایمان باس کفار بی اصل همانا این هوس از ولایت دل زاید بمدد هواء حس نفس اماره که با او گوید:

از عشــق کـه کـرد ای دل ابلـه توبه	تــا من کنم از وصــال آن مــه توبه
شـب تـیره و بـاده روشـن و خلـوت خـــــــــــــــــــــــــاص	او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

و گاه بود که در عین ولع از آن توبه توبه کند مر آن توبه را خوبه پندارد و معصیت انگارد و گوید تَوبَةٌ اَقبَحُ مِن خَوبَةٍ:

آن توبــه کــه از دیــدن روی تــو بــود	واللّــه ز صــد گنــه بــتر پنــدارم

چون بدین مقام رسد در عشق پخته گردد اگرچه خام بود ولیکن بحقیقت بدان که تا عاشق از خود نپردازد با عشق نسازد چون او خودر ا نباشد معشوق بلطف او را باشد اَنَا لَکُم اِن شِئتُم او اَتیتُم گفتن گیرد تا عاشق منکر بود و عشق بنزد او منکر، معشوق در هودج کبریا بود چون نقد وجود خود را در مقمرۀ عشق درباخت و با ملامتیان راه عشق بساخت سر در گریبان درد کشد و پای در دامن محنت آورد معشوق برای اظهار کرشمۀ حسن و زیبائی پرده براندازد و صد هزار کس را در یکدیگر اندازد و عشق ندا می‌کند:

کو عیسی روحانی تا معجز خـود بیند	کــو یوســف کنعــانی تــا جســم برانــــــــــــــــــــــدازد
کو تایب صد ساله تا بر شکن زلفش	حالی بسر اندازی دستار در اندازد

باشد که درین مقام معشوق بدو اقبال کند و وجودش قابل دید جمال کند بجاذبۀ لطف او را بر در سرادق حسن حاضر کند و بخودش در خود ناظر کند تا بدو بینا شود و این دید او او را ذلکَ سِرّ.

از دایــــره وجـــود گـــر برکشـــدت	وز دام بلا بقهـــر انـــدر کشـــدت
تـــا عین تـــرا بعـــالم خـــود بیند	بیخـود کنـد و بمهـر دربـر کشـدت

⋆⋆⋆

فصل: عشق مهندسیست که رقاب عاشقان را قراب خود خواهد کرد هر که را بواسطه او سر از تن جدا شود معشوق جام و لا بر کف او نهد و او را در عالم خود بار دهد:

صد فتنه ز عشـق تـو برانگیختـه شد — با خون دلم عشق تـو آمیختـه شد
از خنجـــــــر آبـــــــدار آتش فعلت — تا چشم زدم خون دلم ریختــه شد

⋆⋆⋆

فصل: عاشق را آن نیکوتر که خویشتن دار بود و کشندۀ یار بود زیرا که روزی بار بود اما رهگذر آن بردار بود:

گـر رهگـذر عشـق تـو بـردار بـود — آسان بود ای پسر نـه دشـوار بـود
از خارچـه بـاک باشـد آن را کـه ورا — معشـوق دلش میـان گلـزار بـود

⋆⋆⋆

فصل: عشق را اقبالیست و ادباری، اقبال عشق در ادبار عاشقست زیرا که اگر عاشق مقبل بود معشوق در هودج عز خودش مسکن سازد و باشد که در اوقات نسیم صبا پردۀ وصل از پیش جمال براندازد و آنگاه عشق صولت خود بر که راند و حقوق دولت از که ستاند عشق مدبری طلبد روز برگشته و افتاده خواهد قعر مرادش در کشته تا صولت خود برو می‌راند و داد خود ازو می‌ستاند و گاهیش بلطف می‌خواند و گاهیش بقهر می‌راند گاه تیرباران بلا می‌کند و گاهش نشانۀ محنت و ولا می‌سازد و گاهیش بر سریر عزت می‌نشاند و گاهیش در دام محنت می‌کشد:

گـــه در کشـــدم بـــدام اقبـــال غمت — گـــه برکشـــدم ز چـــاه ادبـــار دمت
یـا این همـه از کمـال تسـلیم سـرم — بـادا صـنما فـدای خـاک قـدمت

⋆⋆⋆

فصل: اگر اقبال و ادبار عشق در مکوّن و ظهور بود دانم که عشق در حال مکون با صولت تر و باقوت‌تر بود زیرا که کمین گاه او جان عاشق است چون در جان نهان شود درد بیغایت شود و الم بی نهایت گردد و این اقبال عشق است و ادبار عاشق و این حال تا آنگاه بود که عاشق زنده بجان بود و متحرک بارکان بود چون زنده بجانان شود و ازین مرتبه برگذرد آن شود عشق رخت بربندد و این ادبار عشق و اقبال عاشق است:

تا جان باشد عشق تـو در جـان باشد — در هســتی آن قــوت ارکــان باشد
وانـــرا کـــه بقـــای او بجانـــان باشد — او را بمـدان کـه این بـود آن باشد

⋆⋆⋆

فصل: عشق هرگز جمال خود بدیدۀ علم ننماید ونقد خود برو عرضه نکند زیرا که علم موجب خشیت است و عشق سبب تجاسر عشق را هر دو طرف در خرابی است و علم را هر دو طرف در عمارت و این سرّی عظیم است. آری چون علم بدیدۀ دانائی درنگرد آن چیز که بیند خواهد که در ملا آرد و او از آن چیز باز دهد و این معنی در

عشق موجب بعد بود زیرا که بغیرت عشق تمام شود و در غیرت روا نبود که صفت جمال معشوق برملا باز دهد بدین سبب علم در عشق نامحرم می‌آید و عشق جمال خود بدو نمی‌نماید چنانکه گفته‌اند:

در عشــق تــو از ملامتم ننگی نیست — باپنجـــــۀ آن ازین ســـــخن جنگی نیست
این شــربت عاشــقی همــه محــرم راست — نامحرم را درین قدح رنگی نیست

⋆⋆⋆

فصل: علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب خشیت باید اِنَّما یَخشیَ اللّهَ مِن عِبادِهِ العُلَماء تا آبادانی علم را سبب شود و عشق برای خرابی عالم است اَلْمَحَبَةُ نارٌ وَالشوقُ لَهَبُهُ پس عاشق صاحب تجاسر باید تا آتش در هر دو کون زند:

آتش در زن بهـــر چـــه دارد یـــارت — و اندیشــه مکن ازین برآیـد کـارت
چون ســوخته گـردد ای پسـر آثـارت — بـــاقی ببقـــای او شـــود انـــوارت

⋆⋆⋆

فصل: عشق روی درخود دارد پس همو شاهد است و همو مشهود و عشق خود را شناسد پس همو عارفست و همو معروف در هوا خود پرد و شکار از عالم خود کند پس همو شکار است و همو صیاد آنچه بایدش در عالم خود باید پس همو طالبست و همو مطلوب نظر از خود برندارد و بر کس نگمارد پس همو قاصد است و همو مقصود، عزیزی گفته است:

صــیاد همــو دانــه همــو صــید همو — ســاقی و حریــف و می و پیمانــه همو
گفتم که ز عشق او به بتخانــه شــوم — دیــدم کــه بت حــاکم بتخانــه همو

⋆⋆⋆

فصل: عیب و عار در عالم عشق ممتنع الوجود است اگر پادشاه با گلخنی عشق آرد عیب نیست و اگر گدائی بر پادشاهی عشق بازد عیب نیست زیرا که عموم خلائق از آنجا که ذُروۀ اوج علوی ملکی است تا اینجا که حضیض سفلی شیطانیست همه عاشق کمال خودند برای ادراک اسرار غیب و روا بود که ایجاد همه را سبب همین بوده باشد وَلِذلِکَ خَلَقُهم. تا سر کُنْتُ کَنزاً مَخْفِیاً لَمْ اُعرَف ظاهر شود و آنچه در نوادر حکم نوشتست که بواسطۀ کتابت یک کلمۀ حیات و قدرت و علم و سمع و بصرو ارادت کاتب بی هیچ تاملی در دل بینندۀ این کلمۀ مکتوبه پدید آید بدین معنی قریبست:

در عشـــق دلا عیب و عـــواری نبـــود — وانجا که بود ز عشـق عـاری نبـود
این جمله از آنست که مر عاشــق را — در عـــالم عشـــق اختیـــاری نبـــود

⋆⋆⋆

فصل: عشق واسطه‌ایست میان عاشق و معشوق موجب پیوند می‌شود اما در سایۀ کرشمۀ معشوق نهانست گاه گاه از کمالی که در کار خود دارد از غمزۀ معشوق ناوکی بر کمان ابروی او نهد و بر هدف جان عاشق اندازد و این بمثل زخمی بود که

هر دو کون سر آن نتواند بود:

ای عشــق چــرا همی نهی بــر جــانم — باری که بدست کشـیدنش نتـوانم
من بنــده مطیــع آن چنــان فرمــانم — زنهـار مـده ز دســت خـود آسـانم

★★★

فصل: در عرف عشق بلائی است که عاشق و معشوق ازو بر حذرند با هرکه پیوندد او را از مقام تاجداری برخاک خواری اندازد زیرا که کرشمهٔ معشوق تاآنگاه است که در عالم بی نیازی محبوبیست چون در ورطهٔ محبی افتد بر خودش بگرفتاری ندابايد کرد و خلق عالم اختیار باید کرد یُحبُهُم گوید:

کی توان از خلق پنهـان گشـتن آنگـه درملا — مشـعله در دســت و مشـک انـدر گریبـــــــــان داشـــــــــتن

★★★

فصل: عشق با کس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد اما عاشق بمعشوق نیازمندست برای دفع نیاز خود یَحُومُ حَولَهُ گرد سرادق حسن او گردد و معشوق با کرشمه و دلال و ناز است یَحومُ حَولَ حُسْنِهِ اما بنیازمندی نگرانست تا بار کار او کشد پس بدین نسبت سبب عاشق را معشوق بباید تا از در دنیا باو باز رهد ومعشوق را عاشق بباید تا بار کرشمه و ناز او کشد و عشق فارغ از نیاز عاشق وناز معشوق همهٔ مرادش آن بود که سر از لجهٔ غیرت برآرد ونهنگ وار هر دو را درکشد تا اجتماع ایشان در حوصلهٔ او بود و تصور افتراق برافتد:

عاشق بنیـاز خـویش مشـغول شـده — معشوق بناز خویش موصول شده
فـارغ شـده عشـق از وجـود هـر دو — در خـود ز خـودی خـویش معـزول شـــــــــــــــــــده

★★★

فصل: عشق آتشست اَلْعِشقُ اَوَّلُهُ نارٌ وَاَوسَطُهُ نارٌ وَاخِرُهُ نارٌ: انَسَ مِنْ جانِبِ الطّورِ ناراً.. اَی نارُ قَلبِهِ قَدِاحْتَرَقَت سُبُحاتُ وَجهِهِ کانون او دل عاشق و هیزم او وجود عاشق، وَقودُهَا الناسُ. آتش افروز او دلال وناز و غنج معشوق، آنچه عاشق بر در معشوق حاضر شود و یا معشوق بعاشق، در آن برآمدن مراد عشق است نه بر آمدن مراد ایشان اگر او در نظر این دلال ناز و کرشمه بیفزاید او شعله بآسمان رساند و خود لذت او درآنست و اگر این در حضور آن نیاز و عجز و مستمندی نماید او جهانی بگیرد و خراب او درین است و این از کمال اوست که دیدهٔ علم جمال این حال نبیند زیرا که در بدایت علم بدو راه نیابد او را منکر گردد و او بدان معذور است زیرا که این تعلق بذوق دارد و او را بدان راه نیست زیرا که او ضروریست نه اکتسابی و او باکتساب حاصل نشود چون بخود حاصل شد محل ضرورت بسوزد، پس این را با او هیچ مناسبتی نبود:

چـون شـمع محبت تـو افروختـه شد — پروانـــهٔ نفس من در آن ســـوخته شد
بشـکن قفس وجـود وزو بـاک مـدار — مرغی که رمیده بـود آموختـه شد

★★★

فصل: عشق از توجه بوجهی مقدس است او روی در حسن و دلربائی و ملاحت و جان افزائی دارد و حسن و دلربائی و ملاحت و جان افزائی دانه و دام اوست پس بدین نسبت هرکه در جهانست غلام اوست و همگنان دانند که سر او را بقائی و فنا وجهی بود که از توجه مقدس بود وَيَبْقى وَجهُ ربِّکَ و چون او را توجه بوجهی نیست خود بجز وجه او هیچ وجه نیست کُلُّ مَنْ عَلَيها فانٍ.. کُلُّ شَيئٍ هالِک الّاوَجْهَهُ... انموذج این معنی در جهان کعبه است خلائق را در عبادات توجه بدو و او را بهیچ چیز توجه نه، پروانه را توجه بشمع و شمع را توجه بسوئی نه، روی همه بآفتاب و آفتاب را توجه بطرفی نه، عرش قبلهٔ مقربان و عرش را قبله نه، محمد مقتدای همه و او را بکس اقتدا نه، وَقُل رَبِّ زِدْنی عِلْماً....

چون روی بیک سوی ندارد دل من — ماناکه همی روی ندارد دل من
در عشق چنان شدم که در معرفتت — گوئی که همی بوی ندارد دل من

⋆⋆⋆

فصل: پندار علم و هندسهٔ وهم و فیلسوف خیال و جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیلهٔ عقل در عشق به هیچ برنیاید در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت:

چون عقل عقیله است در راه غمت — از هندسهٔ عقل چه حاصل ما را

⋆⋆⋆

فصل: کمال حسن معشوق جز در آینهٔ عشق نتوان دید و ازین جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق باید، ای درویش اگرچه معشوق بسرمایهٔ حسن غنی است و از وجود همه مستغنی است اما وی را برای اظهار خود برخود آینهٔ باید تا خود را دریابد و این معنی غوری دارد:

ما آینه‌ایم و او جمالی دارد — او را ز برای دید او دریابیم

اَلمؤمِنُ مِرأةُ المؤمن سرّ این معنی است بدین نسبت عاشق بحسن معشوق از معشوق قریبترست اگرچه میان عکس و عین مباینت نیست و بحقیقت در عالم عقل قابل مِمّا يَقْبَلُهُ قریبتر می‌نماید از فاعل، چون عاشق در غلبات عشق معشوق را از او اوترست و از خود خودتر روا بود که برو از دیدهٔ او غیرت برد و چون وجود خود را آینهٔ دید او شناسد وجود خود را خواهد که در دریای نیستی اندازد تا او خود را بواسطهٔ او بیند زیرا که برو هم ازو غیرت می‌برد و این عظیم وقتی دارد بیذوق معلوم نگردد و درین معنی گفته‌اند:

یا رب بستان داد من ازجان سکندر — کو آینهٔ ساخت که دروی نگری تو

ای درویش چون معشوق آینه ساز بود عاشق همیشه از غیرت درگداز بود:

خواهم که ز دور در جمالت نگرم — می نتوانم از آنکه بی پا و سرم
از عالم خود اگر تو ای مایهٔ حسن — نظارهٔ حسن خود کنی رشک برم

⋆⋆⋆

فصل: عاشق معشوق را از او اوتر بود پندار پیوندی درو پدید آید و بجائی رسد که گوید:

معشوق منم اگرچه بیخویشتنم

اَنَاالحقُ و سُبْحانی سرّ این معنی است:

چندان نازست ز عشق با جـان و تنم	گویا که تو عاشقی و معشوق منم

٭٭٭

فصل: کار عشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد بی آنکه از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حسن معشوق چیزی بیفزاید زیرا که حسن معشوق را لازمه وجودست زوال آن با بقاء ذات او ممتنع بود و عشق در عاشق اگرچه زایدست بر وجود او و از خارج درو آمده است اما بقوت حسن معشوق که ذریعهٔ اوست اوصاف او را در خود مضمحل گردانیده است و بجای خود همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود هر آینه معشوق عاشق شود بی آنکه وصل او ازو نقل کند و بدین پیوندد ای درویش اگر دیدهٔ نهان بین بگشائی ببینی که عشق و عاشق و معشوق هر سه یکی است و این اصل بی شبهتی و شکی است شیخ اوحدالدین کرمانی گوید:

گفتم کـــه پیـــامبری تـــو یـــا پـــیر	گفت او کـــه دوئی ز راه برگـــیر
امـــــروز و پریـــــرودی و فـــــردا	هرچـــار یکی بـــود تـــو فـــردا
چـــون نیـــک بدیـــدم آن نکـــو بـــود	او و من و پـــیر هـــر ســه او بـــود

٭٭٭

فصل: خواجه احمد غزالی قَدَّسَ اللّهُ روحَهُ گوید در سوانح: معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش گفت اگر من تو گردم آنگاه معشوق در باید و در عاشق نیفزاید و چون تو من گردی در معشوق افزاید همه معشوق بود و عاشق نه، همه ناز بود و نیاز نه، همه یافت بود و دربایست نه، همه توانگری بود و قلت نه، همه عزت بودو ذلت نه.
درین معنی درویش گوید:

معشـوق اگـر بلطـف در کـار شـود	بـا عاشـق خسـته تـا در بـار شـود
معشـوق شـود عاشـق و بی زحمت خــــــــــــــــــــــــود	در عـــالم او قابـــل دیـــدار شـــود

٭٭٭

فصل: عاشق را نه خلوت باید نه صحبت زیرا که خلوت برای سکوت باید و سکوت عاشق را از قواطع است و صحبت از برای راحت باید و راحت مشتاق را از موانع است و آنچه گفته‌اند که معشوق عاشق پیدا باید و مشتاق شیدا باید سر این معنی است عاشق از فراق بطبع گریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق دوئی اقتضا کند و وصل یکی یعنی در مقام فراق حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشوق در هودج سرور، و این در تفرقه کثرت مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز در وصل نبود و ذلک سر عزیزٌ لِمَن فَهِمَ

جـــانم ز فـــراق تـــو از آن بگریـــزد	تـا بـا تـو یکی شـود دوئی برخـیزد

٭٭٭

فصل: آنچه گفته‌اند که عاشق در مقام فراق خوشتر از آنکه درمقام وصال راستست زیرا که در فراق امید وصالست و در وصال بیم هجر، اما با درد فراق ساختن و خود را بخود برانداختن از دید امتناع وصول بود واین از تفرقه خالی نیست

زیرا که در درد انیت این باقی بود و در وصول بهویت او در باقی بود:

او را کـــه بقـــای او ببـــاقی باشد   برگـوی ز بنـدگی چـه بـاقی باشد
هشیار چگونه گردد از مســتی عشق   چون پادشهش بذات سـاقی باشد

***

فصل: ای برادر مقام فراق مقام انتظارست و درین راه چشم داشتن برای حصول معشوق در عالم خود شرکست او را چشم بر هم می‌باید نهاد و در خود طلب کرد و بیافت طرب کرد که او همیشه حاصل است و شبهت ازین اصل زایل است ای عزیز هستی او در نیستی تو جمال مینماید و نیستی درتو اصلی است و جوهری که تو باصل خود توانی بطبع باز شو تا همیشه واجد باشی. ای درویش تاب آفتاب قدم همیشه بر عدم تابنده است این ذرات وجود که بشهود او و حاصلند سر از زوایهٔ عدم برزده‌اند و ازو بقا یافته، عجب مکون ذرات بغروب آفتاب محقق می‌شود و ظهورشان بطلوع او اما این ذرات که تاب آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است و لم یزل پاینده:

هِیَ الشَّــمسُ اِلّا اَنَّ للشَّــمسِ غَیبَـةٌ   و هـــذا الـــذّی اَعنیـــهِ لَیْسَ یَغیبُ

***

فصل: اگر عشق بلاست و در وی بسی عناست اما قوت او از جفاست آن جفا که معشوق بر عاشق کند چون بحقیقت بنگری آن جفا از معشوق برای طلب وفاست زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در پی خودی آرام کردن کثرت و دوئی است و او می‌خواهد تا کثرت و دوئی عاشق بوحدت و یکی باز آید و در پی آن پیوندی پدید شود ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز بود و صلح او جنگ آمیز تا طلب مؤید شود و عشق مؤکد گردد و عاشقان کار افتادهٔ دل بباد داده دانند که در ابتداء عشق جنگ و عتاب و کرشمه و ناز بود تا عشق محکم گردد و در میانهٔ ارتکاب اخطار و ناترسیدن از هلاک و تلف مهجه روی نماید ودر آخر سکون بی حرکت و سکوت بی گفت و انتظاری جست بحاصل آمد و آنچه درین مراتب گفته‌اند بدین قریب است:

ســـــــکُونٌ ثُمَّ قَبضٌ ثُمَّ بَســـــطٌ   وَبَحـــــــــرٌ ثُمّ نَهــــــــرٌ ثُمّ یبُسٌ

وُرودُ ثُم قُصودٌ ثُمّ شُهودٌ ثُمّ وُجودٌ ثُمّ خُمودٌ چنانکه گفته‌اند:

در عشـق دلا بسـی نشـیب اسـت و فـــــــــــــــــــراز   کـاهو بـره شـیر گـردد و تیهـو بـاز

***

فصل: میان عاشق و معشوق بنوعی مناسبت باید تا عشق از کمین مکون جمال نماید یکی از حکما این معنی در تقریری می‌آورد و نسبت آن بطیران طیور میکند و می‌نماید که طیور با غیر جنس خود الفت کمتر گیرند درین میان زاغی و کبوتری دیدند که با هم می‌پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان ایشان در حالی مشاکلتی پدید آمده است که عروض آن موجب صحبت شده تفحص آن کردند دیدند که هر دو را عرجی عرضی حاصل شده بود فرمود که موجب ائتلاف ایشان درین پرواز این معنی بود و این سرّ دقیق است ای عزیز چون در معنی یکی شوند و یگانگی ایشان بی شکی شود اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما آن دیگری بدان یکی محتاج بود و مفتقر اما در باطن در هر دو یک معنی بود خفی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است یُحِبُّهُم وَ یُحِبّونَهُ.

فَلا تَحتَقِــــر نَفســـــی وَاَنتَ حَبیبُها   فَکُلّ أمرِهِ یَصْـبوا اِلی مَن یُجـانِسُ

عجب آنکه از دوستی خود اخبار می‌کند یُحِبُّهُم و دوستی تو برخود اظهار میکند یُحّبونَهُ. نه اندک کاریست و بی مناسبتی است آه و هزار آه اگرچه یکی وصف قدیم است و یکی وصف حدث اما باری هست وَذلِکَ سِرٌّ لایُمکِنُ کَشْفُهُ بِلسانُ المَقالِ.

★★★

فصل: عشق خود را در حدقهٔ عاشق جای کند تا روح باصرهٔ او را جز بمعشوق نگران ندارد و گفته‌اند که عاشق در در هرچه نگرد معشوق را بیند راستست و سرّ این معنیست. ای عزیز چون عشق با کمال رسد در ولایت وجود عاشق نگنجد آنچه از راه دیده بیرون افتد ناظر بخط او شود برای سلوت را و این آنگاه بود که دانسته بود که مَن مُنِعَ عَنِ النظَر یَتَسلّی بالاَثَرِ بحقیقت داند که آنچه او را در نظر آید یا از آن بسوی او خبر آید آن خطی بود که معشوق بیند قدرت بر صفحهٔ فکرت نگاشته است او بامید سلوت بدان نگران شود و زبان جانش می‌گوید این آن نیست اما بی آن نیست ما رَأیتُ شَیئاً قَطُّ الّا وَرَأیْتُ اللّهَ فیهِ و این رمزی لطیف است:

در دیـدهٔ من عشـق مکـانی بگـرفت   آتش در زد تا کـه جهـانی بگـرفت
چون سـوخت همـه جهـان پس گفت مـــــــــــــــــــرا   آن ذره بـــه بین کـــه ملـــک جـــانی بگـــــــــــــــرفت

★★★

فصل: عشق چون بکمال رسد عاشق از معشوق گریزان شود زیرا که داند که در ظهور او ثبور این بود عِندَظُهورِ الحَقِّ ثبُورِ الخلْقِ و آنچه گفته‌اند هر عاشق را که با خود کار است معشوقه از او بیزار است برین معنی قریبست. ای عزیز در اوان ظهورصباح ضوء مصباح باطل شودو مضمحل گردد اِذا طَلَعَ الصَّباحُ حَصَلَ الاِسْتغناءُ عَنِ المِصْباح:

فَلَمَّا اسْـــتَبانَ الصُّـــبحُ ادْرَجَ ضـــوئُهُ   بـــاَنوارِهِ اَنـــوارَ ضَـــوءِ الکَـــواکبِ
یُجَـــرِّ عُهُم کَأســـا لـــوابْتِلِیّ اللّظی   بِتَجریعِـــهِ طـــارَت کَاَسْـــرَعِ ذاهِبٍ

و آنچه گفته‌اند اَلخَواصُّ بَینَ عَیشٍ وَطَیشٍ بدین معنی نزدیک است یعنی ارباب مشاهدات چون بعظمت ذوالجلال مکاشف شوند از هیبت بگدازند و چون استیلاء سلطان شهود و وجود ایشان کمتر شود از لذت بنازند اِذا کوشِفوا طاشوا و اِذا استَنْزَعَهُم رُدّوا إلیّ الحَظِّ فَعاشوا.

★★★

فصل: منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی نشانی نشانی گفت روزی به قبیلهٔ رسیدم از قبایل عرب جوانی باخدی مقمّر و خطی معنبر مرا دعوت کرد چون مائده حاضر کردند جوان بسوی خیمه نگاه کرد و نعرهٔ بزد و بیهوش شد و زبانش از گفت خاموش شد چون بهوش باز آمد در خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوق اوست درین حال غبار دامن او گریبان جانش گرفته است و بسوی عالم بیخودی می‌کشد بدید بیهوش شد و چنین خاموش شد گفت از کمال مرحمت بر در خیمهٔ دلربای جان افزای او گذر کردم و گفتم بحرمت آن نظر که شما را در کار درویشان است که آن خسته ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن بیمار علت بیمرادی را بمراد رسانی از ورای حجاب جوابداد و گفت یا سَلیمَ الْقَلبِ هُوَ

لایُطیقُ شُهودَ غُبارِ ذَیْلی فَکَیْفَ یُطیقُ صُحْبَتی اوئی او طاقت دیدن غباری از دامن من نمیدارد او را طاقت جمال من کی بود.

★★★

فصل: اگر عاشق در عشق خود خود را بود در عشق خام بود و در شوق ناتمام او را اوئی او برای معشوق باید ای درویش آنکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت عشق ننهاده است و او مرتدی بود که مراد برای مراد خود خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگرچه در بدایت کار بود اما طالب اسرار بود باز چون ببرخاست درخواست از وجود خود زایل کند و سعادت یگانگی حاصل کند در هودج فناء دوم مقر سازد پس از غیرت از خود بیخبر شود چون بی شعور شود و از غیبت بحضور شود در پرتو آن نور شود لاجرم پروانه وار از بقا بفنا راه طلبد و خود را بواسطۀ عشق بر آتش عدم احساس و بطلان قوت متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین بود نه در تمکین و این معنی در حوصلۀ مرغی خانگی که او را دانش گویند نگنجد و میزان عقلش هم برنسنجد اگر معلوم شود بمثالی شود و آن در رباعی خواجه احمد غزالی قَدّسَ اللّٰهُ روحَهُ گفته است:

تا جام جهان نمای در دست منست — از روی خرد چرخ برین پست منست
تا قبلۀ نیست قبلۀ هست منست — هشیارترین خلق جهان مست منست

هذا ربی. و سبحانی و اناالحّقَ درین راه پدید آید درویش گوید:

چون نور ظهور تو مرا پست کند — وز بادۀ عشق مر مرا مست کند
برتر شوم از عالم امکان آنگه — در عین کمال واجبم هست کند

★★★

فصل: آنکه در عشق معشوق را برای خود خواهد قبول و ردّ و قبض و بسط و سکر و صحو فناو بقا و غیبت و حضور و ظهور و ثبور و ستر و تجلی و حزن و سرور و مکون و ظهور در عالم او سر ازو بر زنند و او را ده عمر نوح بسر آید و این منازل هنوز بپای او قطع نشده باشد و حق هیچ منزلی نگذارده باشد و بحقیقت تا حق منزلی گذارده نشود بمنزلی دیگر نبود و او از اسرار آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته بر گذرگاه هرچه از افق هستی پدید می‌آید او از کمال حیرت چنگ در او میزند هذا رَبّی. می‌گوید باز آنکه خود را برای معشوق خواهد این اضداد از راه او برخیزند و بهیچ حال در دید وقت او درنیاویزند او را بدو گذارند و زمام امور او بدو سپارند زیرا که مبتدی راه عشقست و طالب مقام صدقست هنوز از وجود قطرۀ نساخته است و در بحر غیب نینداخته هنوز وی در نظر اوست اگرچه بسوی عالم وحدت سفر اوست بی شک هنوز پیداست اگرچه شیداست همانا در نمازست که زبان مسألتش درازست هنوز در رکوعست که در طلب باخشیت و خضوع و خشوعست هنوز بنده است اگرچه خود را بر در افکنده است عجب ازین درد نمیکاهد که خود را برای او میخواهد از برای این الم نمیگدازد که میخواهد که با او سازد و اما آنکه از درخواست برخاست در فناء دوم او را مقر شود و از خود و غیرخود بی خبر شود بقاء او بدو بود و نظر سرش از او دور بود بدو حاضر بود و بدو ناظر بود او بسر اوقات جلال قریب بود و کارش بس عجیب بود ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه بود اگرچه در زمرۀ عبید بود و این در مقام فناء سوم باشد چنانکه گفته‌اند:

تـا مـرد ز خـود فـانی مطلـق نشـود | اثبـات بـه نفی او محقـق نشـود
توحیـد حلـول نیسـت نـابودن تست | ورنـه بگـزاف بـاطلی حـق نشـود

حکیم گوید یقین دان که تو او نباشی ولیکن چون تو در میان نباشی تو اوئی.

فصل: در این مقام که به هو برآمد او پادشاه عالم هستی بود اگرچه درین پرده بر خاک پستی بود اگر ذُروۀ اعلاء قدس بعالم او هبوط کند بی کیف بود و اگر کسی را محرم خطاب دارد بی حرف بود او را در صعود و هبوط تعلق به جاذبۀ و تمسک برابطۀ نبود نه هیچ زمانش دریابد و نه هیچ مکانی ازو خبر یابد این مقام را بزبان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق مقام اختفا در کنه الاّ خوانند بلکه اثبات وحدت در نفی لا دانند و این رموز بوالعجب است نه زبان را قوت تقریر می‌باشد نه بیان را طاقت تحریر می‌باشد:

در نـور مقدسـش چـو گشـتم پنهـان | وز حـد مکـان گذشـتم ای جـان جهـان
در پـردۀ عـز او مقـرب گشـتم | اندر تن من نه این بماندست و نـه آن

★★★

فصل: جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه گشادنست روا بود که معشوق عاشق را در منجنیق بلانهد ودر آتش ولا اندازد تا لوث انحرافی که از بت رویان عالم حشر کرده است از وی زایل شود و دولت تسلیمش حاصل شود قالوا حَرِّقوه تا هر گاه که سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند و وجود عاشق در آتش غیرت اندازد و لطف محبوب سلطان وش از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش بارد تا ریاحین انس پدید آید یا نارُ کونی بَرداً وَسلاماً.. ای درویش بهش باش آنچه بخودی خود زخم بر وجودت می‌اندازد برای آنست تا توئی ترا در تو پست سازد بلکه نیست کند و بخودی خودت هست کند اگر عاشقی و در عشق صادقی، خود را هدف ساز و در مقابلۀ نظر معشوق دار اگر خواهد تیر جفا در تو اندازد و اگر خواهد نیزۀ وفا اندازد ترا همین بس بود که او در زمان انداختن روی بتو آورد و نظر بر تو دارد، عجب اهل عالم را روی بدو و او را بتو، زهی پادشاهی نامتناهی که ترا بود تعیّن تو در هدف بودن و توجه او بتو در انداختن نه خرد، کاریت فهم این از ذوق باید و قبول این را شوق، آن نقد که تو او را علم خوانی و آن بضاعت که تو آن را عقل دانی درین بازار رواجی ندارد:

از نقـد وجـود من هـدف سـازی تو | بس نـاوک قهـر در من انـدازی تو
خـوش باشـدم آن مقـام کـز مـرکب حسن | بیواسـطۀ بسـوی من تـازی تو

★★★

فصل: عندلیب خوش نوای عشق بر درخت سمع و بصر ترنم یکسان کند یعنی چنانکه عشق بطریق بصر اثبات یابد چنان که چون حسن دلربائی در نظر آید بر وی عاشق شود چون از حسن جان افزائی خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بواسطۀ نظر بود دفعةً واحدةً بود بیقراری و بی آرامی در حال اثبات باید و عاشق خواهد که در زمان بدو شتابد. باری عشقی که بطریق خبر بود تازه تازه بود زیرا که اخبار جمال و کمال او دفعةً واحدةً ممکن نبود پس عشق بدو هم دفعةً واحدةً نبود و این اصلی متین است بنا براین اصل چون حسن معشوق مشاهده گردد دل عاشق را بدو میلی پدید آیدو او بدان واسطه در گفت و شنید آید تخم این مشاهدۀ جمال بود و از طرف

معشوق کرشمه و دلال بود:

عاشــق چــو بعاشــقی پدیــد آراید | از عــالم خــود بســوی دلــدار آید
چــون مــرغ ز بهــر دانــه در کارآید | در دام بمانـــــدنش ز دیـــــدار آید

باز چون کمال جمال به سمع رسد حقیقت وجود بحکم خاصیت بدان مایل شود و بطبع بدان شتابد اگرچه داند که درنیابد آن میل برای آتش افروختن است در مقام اول وصال مطلوب بود تا دل از خفقان طلب برآساید و جان بعالم خود باز آید و در مقام دوم ذکر وصال خود بر ضمیر گذر نکند زیرا که علم بعدم وصول سابق بود و عشق لاحق:

چنــدان صــفت جمــال در نــوش آید | کین جان ز دست رفتـه در جـوش آید

حاصل در عرف عشق را وطن میان دو دل است گاه ناز معشوق شود و بعاشق نپردازد و گاه نیاز عاشق شود و در پای معشوق اندازد گاه افتخار او را بدین جلوه کند و گاه افتقار این را برو عرضه کند اما مراد کلی او آن بود که هر دو را درمرکز و محل خود فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود آنچه گفته‌اند عشق نهنگی شودو عاشق و معشوق را درکشد تا اجتماع ایشان در جوف او بود و تصور فراق نماند بدین معنی قریب است و این رمزی عجیب است:

از خــوف فــراق رویت ای مایــهٔ عمر | خواهد دل من با تو که در پوســت شـــــــــــــــــــود

***

فصل: عشق عاشق با معشوق دیگرست درین اصل هر یکی در دو مرتبه مقرر می‌شوند و این اگرچه در ظاهر کثرت می‌نماید اما در معنی وحدتست زیرا که چون معشوق عاشق شود هر آینه عاشق معشوق شود کثرت برخیزد و چون معشوق یکی بود و خود یک عاشق را دو معشوق روا نبود ماجَعلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِن قَلبَینِ فی جوفِه اما یک معشوق را روا بود که هزار عاشق بود و هر یک در عشق صادق بود اما اینجا سریست دقیق بدان که عاشق را گذر بر دریای شوقست ونهنگ عشق درو در کمین تازمرهٔ عشاق را که بر درگاه سرادق جلال شور و شغب می‌دارند و می‌نالند و می‌زارند با آنکه از استغناء معشوق خبر دارند بیکبار درکشد و دم درکشد زیرا که از رحمت خلقیت بحقیقت بر درگاه جز زحمت بی فایده نیست خَلقناکُم لّتَرَبَحَ عَنکُم لاتَربَحوا عَنّا:

چون نیست بسی فایـده انـدر بـودت | آن بــه کــه باصــل خــود همی بــاز شـــــــــــــــــــوی

***

فصل: در عرف عشق عاشق اصلست و عشق معشوق فرع زیرا که عشق در معشوق از تابش عشق عاشق است و این سخن را مدار بر اصلیست و آن اصل آنست که نیاز و درد و سوز و قلق و ضجرت و ولع و نزاع و شوق و احتراق در عشق عاشق یافت شودو بی این جمله ناقص بود و مدار کار عشق باتفاق ارباب عقول بدین جمله است و احوال عشاق دلیل صحت این اصلست باز آنچه وقتی بسط و قبض و انس و روح روی نماید آن کلمات لطف محبوبست که بکرشمه و ناز و دلال گوید: معشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست. این شراب قهر در میدهد اما چون در جام

لطف است لذتش در ظاهرست و المش در باطن زیرا که او را بطعن از مقام عاشقی بدر می کند و خود می‌داند که ازو معشوقی نیابد اما در عالم حقیقت عشق معشوق اصل است و عشق عاشق فرع و سرّ این معنی در یُحِبُّهُم وَیُحِبّونَهُ یافت شود.

اول از او بــــد این حکـــایت عشق	بس مگـو عشـق را بـدایت نیست
عشـــق چـــون آتشیســـت روحـــانی	روح کس را ازو شـــکایت نیست
عشـــق چـــون بـــر لطیفـــه غیبیست	بی نشانســـت ازو حکـــایت نیست
بوالعجب سوره‌ایسـت سـورهٔ عشق	چـار مصـحف ازو یـک آیت نیست

اما این عشق را مدار بر جباری و قهاری و تعزز و کبریاست:

زانجا که کمال حضرت عـزت اوست	اعیـان وجـود را چـه امکـان باشد

عقول بشری و ملکی درین سرگردانی‌اند تا بدانند که عشق کدامست و عاشق کدام و معشوق کدام و اینجا لطیفهٔ لطیف است چون عشق حبل رابطه است نتوان دانست که می‌کشد و که انجامد: کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش. عقل بیخود می‌گوید او کشید و این انجامید و روا بود که کار برعکس باز گردد و راه دگر سار گردد ایاز محمود گردد و محمود ایاز وَماتَشلؤونَ اِلّا انّ یَشاء اللّه. ابویزید قَدّسَ اللّهُ روحَهُ المَزید گفت چندین گاه می‌دانستم که من او را می‌خواهم او مرا پیش از من خواسته بود و از من هیچ درنخواسته بود یُحبّهُم پیش از یُحِبُّونَهُ باید.

★★★

فصل: آدمی زاد را همین سعادت بس بود که در محبوبی پیش بود یُحِبُّهم در عقول ثابت است که قوّت فاعله را قوت قابلهٔ عشق زیادت است زیرا که در انتظار ظهور اوست و او جز بهنگام معلوم خود سر از بالین فطرت برنیارد و این سری عظیم است بذوق معلوم شود آنچه گویند عاشق جمال طلبد تا در کار آید راستست اما بحقیقت جمال عاشق طلبد تا در گفتن اسرار آید کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیاً لَمْ اُعْرَفْ فَاَحْبَبتُ اَنْ اُعْرَفْ سرّ این معنی است:

عاشـــق طلبـــد جمـــال تـــا بگـــدازد	در هســـتی او لطیفـــهٔ پـــردازد
در پیش خـــودش بـــدارد و بنـــوازد	وز دیـده بـرون رود وفـامی بـازد

★★★

فصل: عشق بحدی برسد که عاشق دوست معشوق را دوست گیرد و در دشمنی دشمن او آمیزد همانا که این معنی در عالم مودت بود چون بِخُلّت رسد روی از همه بگرداند فَانهُمْ عَدُولیٌ اِلّا رَبَ العالَمین و چون بمحبت رسد ازوجود هر موجود بیزار شود اِنی بَریٌ مِمّا تُشرکون اَی فی الْوُجودِ مَعَهُ و چون بعشق بی شعور شود و در پرتو آن نور شود درین بیشعوری نظر از محبوب و محبه برخیزد آن را که بود برخود بود و این سری عظیم است ذوق دریابد تا فهم شود و روا بود که عشق بحدی برسد که عاشق را غیور کند و در غیرت ناصبور کند دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست دارد عجب نخواهد که کسی نامش بر زبان راند چون خواهد که کسی دیگرش دوست دارد و آنچه شبلی قَدّسَ اللّهُ روحَهُ در نهایت مقامات هر که حق را یاد کردی او سنگی بر دهان او زدی از غیرت سر این معنی است عاشق کی طاقت آن دارد که کسی در محل نظر او شریک شود:

گـر بـاد صـبا بـر سـر زلفت گـردد	بر باد صـبا عاشـق تـو رشـگ بـرد
ور هیچکســی ز خلــق در تــو نگــرد	بر خود دل من جامهٔ هستی بـدرد

***

فصل: عاشقی بود از رفقای این بیچاره کبکی یافت او را بکوهسار برد و در مرغزار خرم بگذاشت و می‌گفت رفتار او برفتار یارم ماند جفا بود با او جفا کردن اما این در بدایت عشق بود و مدخول و معلول بود زیرا که محبوب را شبیهی طلب می‌کند برای سلوت و این از نقصان است واللّه که اگر عاشق را شعور بود بر آنکه کسی بمعشوق او ماند و یا در حسن با او مساوات دارد در عشق ناتمام بود در طلب سوخته نبود خام بود ای درویش آن شوقی که وصال ازو چیزی کم کند ناقص بود وجود شوق نبود تهمت بود و تهمتی کاذبه بود و وصال هیزم آتش شوق است او رادر شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق برآرد و این آن حال است که پروانه آتش می‌شود اگرچه لمحهٔ بود اما باری بود و این را بزبان آن قوم بیخود اتحاد خوانند اگر میسر شود مقامی در عشق ازو عالیتر نبود:

خواهم که ز سرّ عشق آگاه شوم	بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
گر او شوم ای یگانه بر خلق جهان	بیزحمت بیخودی همه شاه شوم

***

فصل: گریه در عشق از رعونات نفس است گریه در خلوت از برای سلوت بود و در صحبت از برای اظهار احتراق کند و این هر دو از رعونات نفس بیرون نیست لعمری تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و عاشق بی شعور باید تا از غیبت در حضور آید آن عزیزی بنزد پیری از پیران طریقت درآمد اهل پردهٔ او زلف شانه میکرد خواست که سرپپوشد پیر فرمود او درین زمان بی شعورست و در عالم حضورست از هر دو کون آگاهی ندارد و روی جز بعالم نامتناهی ندارد زمانی بود در گریه آمد پیر فرمود که سر بپوش که او حاضر شد و از دریچهٔ طبیعت ناظر شد بخود باز افتاد و از هجردرگداز افتاد و این لطیفهٔ لطیف است.

***

فصل: گریه از تأسف بود وتأسف از فوت محبوب بود چنانکه پیر کنعان از تأسف چندان بگریست که مردم (مردمك) چشمش که خلیفهٔ عالم بینائی بود از کسوت عیانی بیرون آمد و جلباب سفید حسرت درخود کشید یا اَسفَی عَلی یوسُفَ و ابْیضّت عَیناهُ مِنَ الحُزْنِ اما روندگان این راه را اسف و حزن نباشد زیرا که ایشان را خوف فقد محبوب نبود، پیری بنزد مریدی آمد او را یافت که در فوت محبوبی میگریست گفت ای پسر دل بمحبوبی می‌بایست داد که فوت بر او روا نبودی تا بقلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی:

رو دل بکسی ده که نمیرد با تو	از درد فراق او نگریی باری

***

فصل: آنچه دیدهٔ عاشق در گریه بود آن از غیرت حقیقت وجود اوست برو و حقیقت وجود او که عشق صفت اوست از غیرت می‌خواهد تادیدهٔ او از گریه سفید شود و از دیدن ناامید شود زیرا که داند که آن دیدار بدین دیده دریغ بود:

خوناب از آن همی ببارد چشمم	کاهلیّت دیدنت ندارد چشمم

و روا بود که از آن گرید تا خیره شود و نظر بر جمال آن دلربای نیفکند زیرا که بترسد که آن روی از نازکی بدین نظر مجروح شود چنانکه گفته‌اند:

من تــیز در آن روی نیــارم نگریست | ترسم که ز نـازگی جـراحت گـردد

***

فصل: اگر عاشق خواهد که معشوق را یاد کند نتواند چنانکه شبلی گوید چون منی ترا یاد کند و دهان را هر ساعتی هزار بار از آب توبه بشوید از یاد کردنت هرگاه که خواهد یاد کند سلطان غیرت عشق بانگ برزند اِیّاکَ وَیَحْکَ وَاللّٰهُ کانَ اِیّاکالعَمْری اگر چه ذکر محبت از محبت بود مَنْ اَحبَّ شَیئاً اَکْثَر ذِکْرَهُ اما اگر این ذکر در حضورست از قلت حرمتست و اگر در غیبت است ذکر غایب غیبت است چنانکه جنید گفت مر شبلی را قدس اللّٰهُ سرَّ هُما هنگام آنکه شبلی در مجلس او گفت اللّه جنید گفت یاذاکِرُ اِنَّ ذَکَرْتَهُ فی الْغَیبةِ فَذِکْرُ الغایبِ غَیْبَتُهُ و اِن ذَکَرْتَهُ فی الحُضورِ فَما راعَیْتَ حقّ الحُرْمَةِ.

***

فصل: عاشق نتواند از غلبات عشق که بدل هست از معشوق براندیشد زیرا که دل آتشکده‌ایست خراب در وی محبوب چه کند دل شاهد که محل معرفت شود مرکز محبت گردد اما بحقیقت سرادق عزت محبوب در وی نگنجد و این سر را میزان عقول بشری برنسنجد ولکنْ یَسَعُنی قَلْبُ عَبدیَ الْمُؤمِنِ بیقین بدان که نامتناهی در متناهی نگنجد اما چون شعلۀ آتش عشق ماسِویَ الْمَعشوق را در بریق حریق خود بسوزد آنچه ماند معشوق بود و مثالش چنان باشد که آنچه در آینه پدید آید اگرچه ظاهر بینان آن را در آینه پندارند در آینه نباشد اما نماید آنچه در دلی طلبند که بمصقلۀ قضا زنگ طبیعت از وی زدوده بود او بود اما آینه از کجا و عین از کجا بلکه عین از کجا و عکس از کجا:

در آینــــه گــــر عکس جمـــالت بیند | بـــا نـــاز و کرشـــمه و دلالت بیند
گوید که بدو رسیدم آن هست محال | گـــه ذره بخـــود نـــور جلالت بیند

***

فصل: در ابتدا عاشق بگفت و گوی درآید پس در جست و جوی آید پس دل از خود بکلی برگیرد و پروانه وار خواهد که در پیش او میرد یعنی اول ذاکر بود پس طالب شود پس عشق برو غالب شود اینجا ذکر هستی بود و طلب نیستی، درین مقام هستی راه بودو نیستی پیشگاه اما نه آن نیستی که محرومی نام اوست آن نیستی که همه هستی‌ها غلام اوست اما بنسبتی دیگر و این مشهور است که هستی راه است و نیستی منزل چنانکه آن محقق دقیق النظر گفته است:

دیــــدم انــــدر مــــدار کــــار آنگــــاه | ســــرّ هســــتی و نیســــتی ناگــــاه
بــــود مــــا را یقین کــــه عاشــــق را | نیســــتی منزلســــت و هســــتی راه
نیســــت جــــز نیســــتی ره عاشق | ناگــــه هســــتی بیامــــد از درگــــاه
در شــــهادت بــــه بین کــــزین معــــنی | لانخســــــت آمــــــد آنگــــــه الا اللّه

***

فصل: در مبادی عشق نعره و خروش و بانگ و زاری بود و این نقصانست در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل بار تحمل عشق نشده بانگ و خروش برآرد و گاه گاه بار کار از دوش بیندازد ماجَزاءُ مَن اَرادَ بِاهَلِکَ سُوءا چون بکمال رسد خواهد که

هرچه در عالم است برخود گیرد اگرچه در تحمل آن بمیرد وَحَمَلَها الانسانُ در بحر آن طلب و در هستی عشق هودج کبریا بردارد ولکن یَسعَنی قَلْبُ عَبدِیَ المؤمِن اَلانَ حَصْحصَ الْحَقّ اَنَار راوَدْتُهُ عَن نَفْسِهِ وَاِنَّهُ لَمِنَ الصّادقین.

اول چو مـرا عشـق تـو در کـار آورد	بـا بانـگ وخـروش بـر دربـار آورد
اکنـون چـو خمـوش گشـتم از غـایت عشـــــــــــــــــــــــــق	بـرد او ز میـان یقین و پنـدار آورد

***

فصل: آن بار که از راه صورت عاشق میکشد حامل از راه معنی معشوقست وَحَمَلْناهُم...سراین معنی است، ای عزیز در حال مشاهده بقوت مشاهدهٔ او هر بار که بر عاشق نهند بکشد و سر از زیر بار درنکشد زیرا که مست شراب مشاهده بود ودر مستی بار خلاف معهود توان کشید:

از دردکم آگاه بود مردم مست

***

فصل: عاشقی را در شریعت بغداد هزار تازیانه زدند از دست نشد و از پای درنیامد واصلی بدو رسید او را از آن حال پرسید گفت محبوب مرا حاضر بود و من بقوت مشاهدهٔ او این تحمل کردم. یکی را از عیاران چهار دست و پای بیرون کردند او از آن بی خبر بود یکی بدو رسید او را از آن حال پرسید دید که خوش میخندد گفت آن چه طربست گفت از این طرب چه عجب است گفت محبوب من حاضرست و بعین رعایت در من ناظر مرا قوت مشاهدهٔ او مغلوب کرده است و شدت ظهور او مرا از آن محجوب کرده است:

او بر سـر قتـل و من در او حـیرانم	کان راندن تیغش چه نکـو می‌راند

این معنی را در سرّ لَاُقَطَّعَنَّ اَیْدیَکُمْ وَاَرْجُلَکُمْ مِنْ خِلافٍ و جواب فَاقضِ مااَنْتَ قاضٍ.. بباید طلبید تا موجب مزید شوق گردد بعزت اللّه که چون جارحهٔ مجازی روی ببطلان آرد حقیقی روی در ظهور آرد بی یَسْمَعُ وَبی یُبصِرُ و بی یَمْشی و بی یَنطِقُ جمال نماید این بغیر ذوق فهم نتوان کرد:

این راه حقیقتســـت و هرتـــر دامن	با هسـتی خـود کجـا قـدم دانـد زد

***

فصل: در نظر اول عاشق بیخود شود اگرچه در خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است هیچ کس را طاقت مقاومت او نبود عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ ثُبورُ الْخَلْقِ آنچه اضطراب در وجد از عاشق پدید آید ازین معنی بود و آنچه نوری گفته است بدین قریب است:

اَلْوَجْدُ یُطْـرِبُ مَنْ فی الْوَجْـدِ راحَتَـهُ	وَالْوَجْـدُ عِنْـدَ وُجُـودُ الْحَـقِّ مَفْقُـودٌ
قَـدْ کـانَ یُطْرِبُـنی وَجْـدی فَغَیِبْـنی	عَنْ رُؤیَـةِ الْوَجْـدِ مـافی الْوَجْـدِ مُوجـــــــــــــــــــودٌ

اما بعضی اضطراب از نقصان مضطرب در دید آید و بعضی از کمال واجد در نظر نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیا که اندر کمال گردش بود در نظر ساکن نماید وَتَرَی الجِبالَ تَحْسَبُها جامِدَةً وهِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحاب. چون هستی عاشق در مبادی اشراق نور جمال سوزد لَاَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انْتَهی اِلَیْهِ بَصَرُهُ حرکت یا سکون را در وی درین حال

نشان نتوان کرد عجب چون نماند اضطراب که کند هستی عاشق عاریت است و در انتظار مشاهده مانده و بر خود درمانده هر زمان می‌گوید.

انتظـــارم مـــده بـــر آتش و آب	نکنـــــد آنچـــــه انتظـــــار کند

در مشاهده نمود با ربود مع است و وجود با خمود مقارن و این سری بوالعجب است ذوق باید چند گویم ای عزیز چون طلیعهٔ جمال پیدا شود درِ قلعهٔ نهاد بقوّت بشکند تا محبّ قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که چون مجنون بعد از کمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی بعالم نیستی آورد ای برادر عِنْدَ ظُهورِ الْحَقِّ ثُبُور الْخَلْقِ

چون تـو نمـودی جمـال عشـق بتـان	رو که از این دلبران کـار تـو داری
شـــــــــد هـــــــــوس	و بس

★★★

فصل: فرار عاشق از معشوق در کمال عشق از آنست که وصال کاریست برون از حد او چنانکه الم مفرط موجب هلاکست لذت مفرط هم موجب هلاک است بلکه عین هلاک جَعَلَهُ دَكًّاوَخَرَّ موسى صَعقا.. وَالصَّعِقَ الموتُ بِعَيْنِهِ بِعِزَّة اللّه که اگر در دار جلال در اوان وصال هیچ از قوت بشریت در واصلان باقی باشد بعدم صرف افتد چنانکه اسم وجود بر ایشان ممتنع افتد و مستحیل بلکه بحکم وعدهٔ صادق الوعد از خود فانی شوندو بدو باقی گردند تا آن جمال دیده شود اول نور آن جمال دیده شود پس جمال آن نور دیده شود:

بیچـــاره دلم خلعت دیـــدار بخواست	از هر دو جهان نعرهٔ انکار بخاست
محبـــوب جـــواب داد کی خســـته رواســـــــــــــــــــــــت	من دیـــده شـــوم خصـــومت از بهرچراست

ای درویش چنانکه عاشق را تن درمی‌باید داد بدانچه در پرتو نور معشوق از هستی سفر کند و در نیستی مستقر کند معشوق را هم راضی می‌باید بود بدانچه عاشق بهستی او هست شود و بشراب مشاهدهٔ او مست شود چنانکه معشوق را می‌باید که عاشق خود را خود نبود عاشق را هم می‌باید که با اوئی او و او باشد حاصل تا قوت عشق از وجود عاشق قوت نسازد او را بکلی قبول نکند و قابل وصول نکند چون اوئی او را برانداختند و از نیستی او قوت ساختند هرگاهش که طلب کند در خودش یابد تا این کمال حاصل نشود از او گریزان بود ای برادر حقیقت عاشق داند که نهنگ عشق از وجود او چه درمیکشد و از اوئی او چه جدا میکند لا اله الا اللّه جنید در اوان غیبت از خود گفتی مَنِ ابتلائی بِکَ مرا بتو که مبتلا کرد چون از غیبت بحضور آمدی و از عالم خود در کران نور آمدی گفتی زِدْنی فی بَلائی گاه این خنجر آید او نیام و گاه او مرغ و این دام،

در مصحف عقل حرف طامات بـبین	بر سدره برآی و پس خرابات ببین
بگـذر ز صـفات او و در خـود بنگـر	بیواســـطهٔ تجلی ذات بـــــه بین

★★★

فصل: اگر کار باختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع زیرا که او را احتراق در پرتو انوار جمال خوشتر از بقا بود در تفرقه و دوئی و اگر باختیار معشوق بود فراق بود و هجر زیرا که او را از کمال جلال پروای یگانگی نبود با کس لَاحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ عبارت از آنست غیرت میگوید:

تــو گــدائی دور بــاش از پادشـــاه ورنــه بــر جــان تــو آیــد دور بــاش
گــر وصــال شــاه میــداری طمــع از وصـال خویشـتن مهجـور بـاش

***

فصل: عاشق را از غلبات عشق خود برآمدن بهتر بود از آنکه در بر معشوق درآمدن زیرا که داند که مَن جاوَزَ حَدَّه اوُرِثَ ضدَّهُ راست است راه بنده از بندگی بیرون شود اما ببالای آلای شاهی بر نتواند آمد که او را با اوئی او صعود ممکن نیست و بعالم بندگی باز نتواند افتاد تا مؤنت او را شاه تحمل کند مُذْبذَ بینَ ذلکَ لا الی هؤلاءُ ولا الی هؤلاءِ برداشته نه افکنده نه شاه نه بنده نَعوُذُ بِاللّهِ مِنَ الْحورُ بَعدَ الکُورِ و آنچه گفته‌اند که فراق برتر از وصال است راست است زیرا که فراق بعد از وصال تصور توان کرد و پیوستن با او خود بریدن است از خود و بریدن از خود بتحقیق پیوستن است با او بدین نسبت وصال فراق است از خود و فراق از خود وصالست با او و آنچه عاشق طلب فراق خود می‌کند بهلاک کردن خود چنانکه این موفق گرد بازار بصره سفره بخود برآورد و می‌گفت: مَنْ ماتَ عِشْقاً فَلْیَمُتْ هکَذا لاخَیْرَ فی عِشْقٍ بِلامَوْتٍ و آن دیگری خود را از بالائی در افکند ونام و نشان خود برافکند و می‌گفت:
یَــوْمُ الْفَــراقِ مِنَ الْقِیامَـــةِ اَهْــوَلُ وَالْمَــوْتُ مِنْ فَقْــدِ الْاَحِبَّةِ اسْــهلُ

برای آنست که در خود استعداد وصال نمی‌بیند و خود را مستحق اتصال نمی‌شناسد و با خود می‌گوید:
چون نیست وصال آن نگارین ممکن آن بــه کــه ز راه او روان برخـیزی

حَسْبُ الواحِدِ اِفْرادُ الْواحِدِ محب را همان بس باشد که زحمت وجود از راه محبت او بردارد و بگوید:
لطفی بکن از راه وجـــودم بـــردار تــا زحمت من ز راه تــو کم گــردد

***

فصل: در بدایت عشق آرامش باطن عاشق مدبر خیال بود زیرا که صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترک وطن گیرد و نقوش دیگر را محو کند چنانکه گفته‌اند:
تا دید هکم جـان و دل و تن نگـرفت در دیــده خیــال دوســت مســکن نگـــــــــــــــــرفت
بگـرفت گریبـان دلم عشــق کســی کـــــو را غم هیچ دوســــت دامن نگـــــــــــــــــرفت

و این مطالعه بدیدهٔ علم نتواند کرد زیرا که کمال علم آنست که قوت خیال صورت احکام را از مواد آن جدا چنانکه صورت مسئله وضع کند پس از نفس او تخرجی کند وضعی فرضی نه عقلی و هندسی و این معنی درین مقام خام نماید بلکه ناتمام نماید چون کمال در کار حاصل کند شبهات از روزگار عشق زایل کند آن صورت که از قوت خیال طلب می‌گیرد در درون پردهٔ دل رود و پیش جمال بوی ننماید پس علم را بدو راه نماند زیرا که آنچه در قوت خیال پدیدار شود هم در محل او مضمحل گردد زیرا که وَشیکُ الزَّوالِ وَسَریعُ الْاِنْتِقال است. ای عزیز آنچه در درون پردهٔ دل بود آسان آسان بدو نتوان رسید در وی پندار یافت بیش از یافت بود آنچه پیرهری قدس اللّه روحَهُ گفت یافت تو از روی ماست اما دریافت تو نه ببازوی ماست بدین معنی قریب است همانا اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْاِدْراکِ اِدراکُ اشارتست بدین معنی:

آن نقــد کــه در خزانــهٔ دل باشــد آسـان آسـان بـدو رسـیدن نتـوان

★★★

فصل: عشق آنست که در کانون دل مکنون است ظهورش بشنید و صف معشوق بود یا بدید جمالش و از آن است که دل از درد و وجع و احتراق در نالش باشد دایماً زیرا که آتش ظاهر ارکان سوزد و این آتش جان سوزد همانا نارُ اللّهِ المُوقَدَةُ الّتی تَطَلِعُ عَلَى الْأفِئِدةِ عبارت ازین آتش بود و مثال او در اعتقاد عذاب گورست مرده در عذاب گور متألم و سوخته و متوجع و دردمند، و آتش و ضرب پدید نه همچنین درد و وجع و تألم و احتراق عشق موجود و اسباب آن ناپیدا، عاشق بیخواب و بی قرار و بی‌آرام می‌نالد و می‌زارد خلق بیخبر نمک ملامت بر جراحت او می‌پاشند و در هنگام سوزش او خاموش می‌باشند و بدان راه نبرند عجب تر آنست که معشوق گوید دور باش:

غــیرت آمــد بــر دلم زد دور بــاش یعنی ای نااهـل ازین در دور بـاش

هر آینه بیچاره را صبر پیشه باید کرد و خود را زیر تیشه باید کرد تا آنچه از احکام عشق برو رود بی او بود تا او را ملوم و خاسر نبود می‌گوید:

از من بــبرد هــر چــه بیــازم چکنم وانگــه بــدرد پــردهٔ زارم چکنم
چون نیست وصال حضرتش در خور من بـا درد فـراق اگـر نسـازم چکنم

★★★

فصل: معشوق چون به استار عزّت محتجب بود و خود را به کس ننماید بلکه کس را طاقت دیدار او از غایت ظهور او نبود درد عاشق بی درمان بود و محنتش بی پایان بود در شرح تعرف آورده است که چون محبوب در مکان نیاید و محب از مکان تجاوز نکند درد دل محب ابدی بود و اندوه جانش سرمدی بود چنانکه گفته‌اند:

معشوقه چو خورشید گزیـنی ای دل او بر فلک و تـو بـر زمیـنی ای دل
چـون در برخـود ورا بـه بیـنی ای دل سر بر زانـو بسـی نشـینی ای دل

وَحیــــدٌعَنِ الخُلّانِ فی کُـــلِّ بَلْـــدَةٍ اِذا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَـلَّ المُسـاعِدُ

★★★

فصل: عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد و معقول در این اصل آنست که ملک را از کمال استغراق بحضرت جَلَّتْ عَظَمَتُه پروای دید غیر نبود پس او را بر غیر حق عشق نبود باز آنچه او را احتراق نیست بآتش عشق و نار شوق از آن جهت است که او در محل مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو انوار قربست آمِنْ از بعد و حجاب اما آدمی را بر مثل خود عشق ظاهر شود و آن دو سبب است یکی سبب جلی و دیگری خفی سبب جلی آنست که او مغلوب هواست و شهوت بر وجود او غالب است و او را بطبع مر دفع آن را بجان طالب است چنانک گرسنگی را بطعام دفع کنند و تشنگی را بآب هر آینه چون شهوت قوت گیرد هم از خود دفع باید کرد و دفع او بواسطهٔ صاحب جمالی که دل را بر او میلی مفرط بود تمامتر بود و سبب خفی آنست که در صورت آدمی سریست که

در بیان ما نگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت اینست که خَلَقَ اللّهُ آدَمَ عَلَی صوُرَتِهِ پس جان که از عالم بی نشانی او نشانست قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی. بحکم معنی خفی به هزار جان از دل قدم می‌سازد و بسوی عالم او می‌شتابد تا باشد که از ریحان عشق بوئی بیابد این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن کسی سری نمیداند زبان در کش زبان درکش.

***

فصل: عاشق نخسبد و خفتن او عجب بود:

عَجَبـــــا لِلْمُحِبِّ کَیْـــــفَ یَنـــــامُ　　　کـــلُّ نَـــومٍ عَلَی المُحِّب حَـــرامٌ

ای برادر عاشق یا در مقام فراق بود یادر هودج وصال اگر در عالم فراق بود از الم و وجع خواب گرد او نگردد و آنچه گفته‌اند که اَلسُکونُ حَرامُ عَلَی قُلوُبِ اَوْلِیائِهِ برین معنی قریب است و عجب از محبی که محبوبش نخسبد و او قصد خواب کند شنیدم که موفقهٔ در عشق حضرت شأنی داشت بواسطهٔ بیخوابی بعلت دق گرفتار شد خواجه‌اش گفت یا جارِیَةُ اُفْرِشی لنا فِراشا گفت بامَوْلَایَ اَلَکَ مَولی؟ قالَ نَعَمَ قالَت اَنامَ مَوَلاکَ قالَ لاقالَتْ اَما تَسْتَحیی چون مالک تو از خواب مقدس است ترا شرم نیابد که در نظر او سر ببالین استراحت باز نهی و خفتن در حضور او آغاز کنی.

شرمت ناید که در غمش خواب کنی　　　وانگه ز غمش دو دیده پرآب کـنی
در میکـــده‌اش اگـــر بیـــابی بـــاری　　　باید که وضو تـو از می نـاب کـنی

***

فصل: آنکه محب قصد خواب کند از آن جهت بود که وقتی در خواب خیال او دیده باشد در آرزوی آن پیوسته سر ببالین انتظار باز نهاده باشد و چشم از کُرب و محنت بر هم نهاده باشد که بدان دولت باز رسد لا اِله الاّ اللّه شاه شجاع کرمانی قَدّسَ اللّهُ رَوُحَهُ چهل سال بخفت چون ناگاهی در خواب شد جمال ذوالجلال در خواب دید از غایت عشق گفت بار خدایا من این عزت را در بیداری می‌طلبیدم در خواب یافتم خطاب آمد که یا شاه این عزت ثمرهٔ آن بیداریهاست بعد از آن شاه قَدّسَ اللّهُ رَوُحَهُ همیشه جامه در سر کشیدی بعد از گذاردن فرض و سنت سر بر بالین انتظار باز نهادی و میگفتی:

رَاَیْتُ ســـــرّورقَلبی فی مَنــــامی　　　فَــــــــــــاحْببتُ التنعُسَ وَالمَناما

***

در خــواب خیــال تــو مــرا یــاد کند　　　آیـــد بـــر من دل مـــرا شـــاد کند
دل پنـــدارد کـــه من تـــرا یـــافته‌ام　　　بیـــدار شـــود هـــزار فریـــاد کند

***

فصل: آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سبب آنست که او همیشه روی دل بدو دارد وبر در خانهٔ انتظار مقیم مانده و باغم او ندیم شده بر یادش او بر خاطرش او در حافظه‌اش او در متخیله‌اش او در ملهمه‌اش او در حس مشترکه‌اش او او همه دیده گشته و دیده همه انتظار گشته تا کی بود که سلطان خیال بر لوح دلش صورت خود پدید کند و چون بکثرت توهم برای دوای دل بر درد وی نقشی پدید آید در حال شحنهٔ غیرت مقمعهٔ قهر بر نهاد او زند تا از خواب درآید و روزگارش بسر آید ای برادر چنانک بر جمال خود غیورست بر خیال خود هم غیورست آنچه گفته‌اند که درد سر عاشق بی

دواست و بیماری او بی شفاست موجب همین است که در بیداری جمال نیست بعلت قلت استعداد وجود و در خواب خیال نیست بکثرت الم اشتیاق بشهود، آنچه عشق عاشق را بیخواب می‌دارد برای آنست که می‌خواهد که او بآسانی با خیال معشوق دست در کمر آرد:

ای دل چو بجست و جوی و خـواری و نیـــــــــــــــــــــاز | وز زاری و بیـداری و شـبهای دراز
دسـت طلبت بپـای وصـلش نرسـد | جـان میکن و خـون میخـور و سـر در می‌بـــــــــــــــاز

***

فصل: بحقیقت آنچه از معانی انسانی قابل عشق است همراز عالم معشوق و هم ملازم عتبهٔ عزت معشوق است او را بعد نبود از فرط قرب و این سری غامض است مجدالدین طالب قَدَّسَ اللّٰهُ روُحَهُ گفته است:

خواهم که مرا خـود غم او خـو باشد | گـر دسـت دهـد غمش چـه نیکـو باشد
هـان ای دل بیـدل غم او دربرگـیر | تا چشـم زنی خـود غم او باشد

ای برادر آن معنی که قابل عشق است از فرط قرب بخواب مبتلا نشود و او را بیداری چون محبوب لازمهٔ وجود است بلکه او بمحض عنایت او در هودج شهودست اما در خواب آه و هزار آه جان خون گرفته چون مطالعهٔ آینهٔ صفای دل کند؟

***

فصل: ای عزیز چون در مبادی اشراق انوار جلال وهم و عقل در زاویهٔ عدم متواری شوند بر لوح دل اگرچه مهذب بود و مستعد که نقش کندو چون حجاب عزت برنخیزد عکس چگونه ظاهر شود بر آینهٔ صقالت یافتهٔ دل؟

در جـــام نیایـــد ای پســـر بحـــر | این عشوه مخر که بیشـمار است

در سخنان شیخ ابوعلی فارمدی قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ آمده است که چون بنده را در بیشعوری از حدود انسانیت بیرون برند و از عالم ملکیت در آن بیشعوری برتر شود روا بود که انوار تجلّی ذات بی کیف بر وی افتد اما اگر بمثل کوه بود مندک گردد و اگر قائم بقوت نبوت بود مؤید بتأئید رسالت بود بمیرد و راه فناء ابد برگیرد جَعَلَهُ دَكًّاً وَخَرَّ موسی صَعِقا سرّ این معنی است.

***

فصل: در مبادی عشق عاشق را ریائی بود با خلق و با خود و با معشوق اما خلق چنان بود که عشق در دل دارد و برای سقوط جاه اظهار نکند و از آن معنی خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کس را اخبار نکند اخبار برخلاف حال کند اگرچه بباطن در آتش بود بظاهر خرم و خوش بود:

تا جان دارم عشق تـو در جـان دارم | وز خلق جهـان بجملـه پنهـان دارم
از درد تـو من نـالم ای مایـهٔ عمـر | چـون درد تـرا بجـای درمـان دارم

و ریای با خود چنان بود که عشق را بی خودی شمارد و از قوت نفس زخم عشق بمرهم بردارد و حال خود از خود بپوشد با نفس جامهٔ صبردرپوشد و از درد نخروشد و این دشوارتر بود و نفس درین حال بیدارتر بود و ازخودی بیزارتر بود و روا بود که نفس لوامهٔ وی باقوت بود دلش را ملامت کند گوید در بیخودان نظر کن پس در عالم

بی خودی سفر کن سرمایهٔ ایشان را در نظر آر پس دل از نقد خود بردار نباید که کیسهٔ وجود تهی شود و کنار ازو پرنگردد و در این بندگی بماند چنانکه بیشتر نگردد:

می ترس دلا از آن که سرمایهٔ عمر   از دسـت تـو کم شـود تـو مفلس مـانی

و روا بود که نفس لوامه گوید ای تر دامن دم درکش و سر در گریبان حیرت کش قدر خود بشناس و اندازهٔ عشق او بدان تو ذرهٔ و او آفتاب اگرچه ذره را آفتاب سبب ظهورست فاما او را طاقت مقاومت آن نورست او پادشاه است و تو گدا و گدا را بر پادشاه عشق آوردن موجب هلاکی باشد و از غایت بی باکی باشد:

او پادشهسـت و تـو گـدائی زنهـار   تا سر نکنی در سر کارش هشـدار

و ریا با معشوق چنان بود که عشق را ازو نهان دارد و درد در میان جان دارد در خلا دیده او چون دیدهٔ گریان بود و در ملالبش چون لب برق خندان بود و این عظیم دشوار بود اما زود پرده دریده شود اگر بمثل موئی شود در زلف معشوق هم نهان ماند و انگشت نمای شود زیرا که رنگ معشوق دیگر بود و رنگ عاشق دیگر و آنچه در کتاب سوانح گفته است بدین معنی قریب است:

چون زرد بدیـد رویم آن شـیرین کـار   گفت او که دگر بوصلم امید مـدار
زیرا که تو صد منی شدی در دیــدار   تـو رنـگ خـزان داری و من رنـگ بهـار

و درین هر سه مقام عاشق بهستی خود موصوف بود و بخود معروف و چون هستیش در پرتو انوار معشوق روی به نیستی آورد علت برخیزد عاشق را درین مقام با کسی روی نباید و از لوث ریا بکلی پاک گردد و عیار و بی باک گردد و آن را که در مقام اتحاد مقر شود او را چه جای روی و ریا بود:

بـا من بـودم بخـود ریـا بـود مـرا   وز دست غمت بسـی بلا بـود مـرا
با دل گفتم چو از خودی رسته شدم   کان روی و ریا بگـو چـرا بـود مـرا

***

فصل: عاشق در عشق تا بخود قائم است اخلاص و ریا هر دو وصف او را لازمست و بدان از معشوق محجوب، چون اوصاف او در او بقوت عشق باطل شوند و در خود از خود فانی بماند و ببقای محبوب باقی درین مقام لاریاءٌ وَلااخْلاصٌ لاهَلاکٌ وَلاخَلاصٌ ای برادر عاشق را رویست از آن روی برویست و کار معشوق بر خلاف اینست از آن بر سر کوی او از کشته پشته‌هاست حکیم گوید:

برسـر کـویت بسـی کشـته و مـرده ولی   کشـته نیابـد قصـاص مـرده نیابـد کفن

مَنْ قَتلتُه فَاَنَا دَيِتُهُ غوری عظیم دارد در بیان نتوان آورد کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش.

***

فصل: بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه از افشاء سر معشوق است زیرا که در عالم طریقت اِفشاءُ سِرِ الرُّبوبیِة کُفْرُ ثابت است و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل مَنْ بَدّلُ دینَهُ فاَقْتُلوُهُ شبلی قدس اللّهُ روحه گفت در آن روز که حسین منصور را قدس اللّه روحَهُ بباب الطاف آن جلوه بود در مقابلهٔ او

بماندم تا شب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب درآمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم بی ناز عرضه داشتم و گفتم بار خدایا این بندهٔ بود از اهل توحید مکاشف باسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد که یادَلقُ کوشِفَ بِسرّ مِنْ آسْرار نافَافْشاها فَنَزَلَ بِهِ ماتَری گفتم چون کشتی هدراست فرمود لایادَلْقُ مَنْ قَتْلتُه فَانَادِیَتُهُ:

گر من کشمت دم مزن و باک مدار — چون من ویت کشتهٔ عشق خویشم

بزرگی گوید از بزرگان طریقت.

گفتم که بگونه رخم کاه مکن — واحوال رخم بکام بدخواه مکن
گفت او که اگر رضای من میطلبی — چون من کشمت دم مزن و آه مکن

***

فصل: چون سلطان عشق در بارگاه جان عاشق بار دهد باظهار آلَسْتُ بِرَبِّکُم بَلی از نهاد عاشق برآید لکن میان عشق عاشق و دلال معشوق پرده بی شمار است اما پرده‌ها در غایت لطافت و رقت است واگر نه بَلی اَرِنی و رای حجاب غلیظ ممکن نبود. ای درویش هفتاد هزار حجاب است اما نوری اِنّ اللّهِ سَبْعین اَلَفِ حجابٍ مِن نورِه و آن سه حجاب که از نظر خلیل جلیل در اوان شهود برخاست از آن هفتاد هزار حجاب بود.

***

فصل: در عرف عشق بدید جمال حاصل آید اما نزدیک این ضعیف عشق در وجود موجودست اما از راه قوت بدید جمال معشوق به فعل می‌آید و اثر ظاهر می‌کند چنانکه غضب و رضا و ضحک در وجود همه موجودند اما مکون هر یک بواسطهٔ که بدو منوط است در ظهور می‌آید و این نوع را می‌گویند از ظاهر بباطن می‌شود اما تاشغاف بیش نمی‌رسد و این پرده‌ایست بر روی دل قَدْشَغَفَها حُبّا سر این معنی است باز آتش عشق حقیقی شعله از میان جان برآرد نارُ اللّهِ الْمُوقَدَةَ التی تَطّلِعُ عَلَی الاَفْئِدة مؤید این سرست در عشق که در بدایت مجازی بود و بآخر حقیقی شود دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهرو باطنش سوخته گردد و این سر آن سخن است که عاشقان کار دیده گویند که عشق خانمان خود بسوزد یُخَرِّبُونَ بُیُوتَهُمْ بِاَیْدِیهِمْ آن یکی آتش که بواسطهٔ دید جمال بر افروزد در ظاهر دل آویزد و آن دگر آتش از میان خانهٔ خانه برآیددر باطن دل افتد دل را در میان این دو آتش از کجا طاقت مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلدار اثبات یابد و این نفی و اثباتیست بیواسطه لاوالا در استماع بهش باش که نهنگان غیرت دهان بازماند و در کمین گاه نشسته و سر از لجهٔ غیرت برآورده:

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر — گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق — بسیار خرابست خرابی کم گیر

***

فصل: در ابتدای عشق عاشق خام بود رؤیت محبوب از برای دفع آتش ولع بخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت دل برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود برای

خود و در معنی این خود را خواستن بود و آنکه خود خواه بود نه بر راه بود چون کار بنهایت رسد خود را برای او خواهد و سخن در این گفته شده است آن را که در میدان سربازان سر گوی باید کرد و در خم چوگان قهر آورد او را از کجا رای خودخواهی بود یا پروای طلب شاهی بود.

در معرکـــــه یلان تـــــو ســــرباز | گــر عاشــق صــادق تــو ســرباز
چـــون تیـــغ بلاش بـــر تـــو آیـــد | از هســتی خویشــتن تــو ســرباز

***

فصل: بیابان بی پایان عشق مردم خوار است اگر عاشقی را برگ مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال هستی از چمن وجود برکند و در دریای نیستی افکند:

در بادیه گـر هیچ سـفر خـواهی کـرد | بر آتش عاشقی گذر خـواهی کـرد
در آرزوی لعبت حسنش بـدو دسـت | رخساره پر از خون جگـر خـواهی کـــــــــــــــــــــرد

***

فصل: عشق لؤلؤئیست شاهوار اما در قعر بحر جان بیکران جا می‌دارد اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سریر عزت برآید و پادشاه کردار در بارگاه قربت درآید مثقلهٔ طلب بر پای وقت استوار باید کرد پس عزیمت آن دریای خونخوار باید کرد لباس هستی برباید انداخت و خود را مرده وار در باید انداخت تا آن لؤلؤ ثمین برآرد یا روزگار بر خود بسر آرد:

یا تاج وصـال دوسـت بـر سـر بنهـد | یـا در ره جســت و جــوی او ســر بنهد

***

فصل: آشنائی عاشق با معشوق محالست و طالب روشنائی در عالم عشق ضلال است هودج عز معشوق بر اوج قافلهٔ قاف کبریاست و نشو ونمای عاشق در حضیض سفلی، نه او را حلول و نزول از عالم عزت جایز نه این را صعود و ترقی از حضیض حدوث ممکن:

از عشـــق دلا کســـی بجـــائی نرسد | کــو را ز وجــود خــود بلائی نرسد
چون عشق بنزد عقل ملک ابدســت | ملـــک ابـــدی بهـــر گـــدائی نرسد

***

فصل: در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیکتر داند او دورتر بود و معشوق از او با نفورتر بود.

واقــف شــوی ای پســر بــر اســرار غمش | گــرهیچ گــذر کــنی ببــازار غمش
آن را کــه تــو نزدیــک بــاو میــدانی | آویختـــه بین ز دور بـــردار غمش

ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشقست بقهر و غلبه فرو گرفته است و در

وی بتقلب و کبریا و نفور متصرف شده هرگاه که عاشق قصد عالم قربت کند بتیغ قهرش پست کند و گوید اَلْمُلکُ عَقیمٍ واگر بیچاره سر از لجۀ مودت برآرد و در عالم وداد قدمی نهد ناوک جان دوز بر دیدۀوقتش زند که السُلْطانُ لاضِدَّلَهُ

او پادشهســـــت و عاشـــــق زار   بـــر درگـــه او فتـــاده خاکست
گــر بــر کشــدش کســی شــود او   ورنــه تــو بــدان کــه درهلاکست

آن مقتدای اهل تحقیق احمد غزالی قَدَّسَ اللّهِ رُوحَهُ گفته است عاشق زمین ذلت است و معشوق آسمان عزت او با ذلت این کی فراهم آید و ناز او با نیاز این کی بهم شود او چارۀ این و این بیچارۀ او:

هم ســنگ زمین و آســمان خــون خــوردم   نی سیر شدم نه با کسی خو کـــردم
آهــو بمثــل رام شــود بــا مــردم   تو می‌نشوی چه کرد حیلت کــردم

بیمار را دارو ضرورتست اما دارو را بیمار ضرورت نیست:

نی حسن ترا شرف زبــازار منســت   بت را چــه زیــان کــه بت پرســتش نبـــود

***

فصل: عشق راکب مرکب جانست اگرچه جان متصرف عالم ارکان است دل محل صفات عشق شود بدین نسبت عشق غیبی بود چون نفس او بحجب عزت خود محتجب است ذات و صفات او یک نقطه بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم حدوث بودی او را با اوصاف او تکثر بودی نه وحدت و اگر بقدم متعلق بودی وصف او زاید بودی بر ذات اما نه ذات بودی نه غیر ذات و او یک نقطه است بدین نسبت نه با عاشق آمیزد و نه در معشوق همانا معنی رابطۀ اوست که چون یکی بکشد دیگری بجنباند و این معنی در بیان نگنجد، ای برادر عشق نه معشوق است و نه عاشق با آنکه هم خود معشوق است و هم عاشق اگر نسبت بحدوث دارد نه عاشق است و نه معشوق واسطه است میان هر دو و اگر نسبت بقدم دارد هم عاشق است و هم معشوق و هم عشق.

***

فصل: آنچه بر لوح دل نقش آن پدید می‌شود روا بود که مقصود همان بود علی التعیین و روا بود که نبود و مدار این اصل بر آنست که هر نقش که بر لوح دل پدید می‌آید روح بمطالعه لوح دل آن معنی در ضبط آرد اما وهم همیشه در کمین گاه است آن نقش را بزودی در خود می‌گیرد و آن صورت را منفسخ شده در حس مشترک نقشی می‌انگیزد و در خزانۀ حافظه می‌نهد چون در بیداری و هشیاری از خواب و مستی حاصل می‌شود آن صورت را حفظ بر روح عرض می‌کند منفسخ کرده و باطل شده صد هزار فریاد از روح عاشق برمیآید زیرا که او تصوری دیگر کرده بود و گمان وصول برده اینجا نقش دیگر برآمد و کار برعکس شد لذت وصال بالم فراق بدل گشت.

***

فصل: چون حقیقت عشق ظاهر گردد و آفتاب حسن معشوق از افق دلربائی طالع گردد عاشق در پرتو آن نور آید نه معشوق زیرا که پروانه در طلب شمع پرزند تا خود را بسوزد نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی از استغنای معشوقست و افتقار

عاشق. اما ای عزیز عاشق از سر خود تواند خاست و خود را فدای راه عشق تواند کرد اما معشوق را تعزز و کبریا نگذارد که ملاحظهٔ حال درهم شده عاشق کند عجب او بلاء این و این فدای او و این خواهد که برای او باشد این در حوصلهٔ او نگنجد اگرچه بقای پروانه در دوری آتش است اما از کمال عشق طاقت دوری ندارد که در قرب بماند برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواند که خود را بسوزد این نتواند که بخود او را برافروزد تواند که در آتش سوزد اما نتواند که آتش شود اما چون راه یابد خود را بی محابا درافکند و مرادش همه آن بود که یک نفس او شود اگر چه در نفس دیگرش براه خاکستری برون اندازد اما از آن باک ندارد الم این بعد در لذت آن قرب مندرج گردد اگر بمثل عاشق را سرمایهٔ عمر در آن صرف شود که یک نفس در عالم اوئی او بار یابد بسیار باشد آنچه شنودهٔ از توکل و تفویض و تسلیم و غیر آن جمله زاد راه است و ساز کار عشق در این عالم الغَناءُ فی التّوحید می‌باید تا کاری برآید چیزی را که در فنا باید طلبید تو در بقا طلبی کی یابی اَفْنَیتَ عُمْرَکَ فی عِمارة باطِنِکَ آنچه عاشق خود را در نظر معشوق بردار می‌کند یا نعره بخود برمی‌آرد آن تجلد است و تجاسر و قوت خود نمودن در تحمل بار بلاء او و آن جمله اسباب بعد است. الحذر الحذر.

٭٭٭

فصل: آن یکی در حرارت عشق کاردی برداشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضولی او معلوم بود و می‌دانست که جان را بنزد او قدریست نظر بسوی او نکرد تا زودتر زحمت وجود را از راه رهروان مهر او بردارد. هستی و توانائی معشوق را زیبد زیرا که این جمله ساز وصال است و ساز وصال معشوق را باید و نیستی و ناتوانی عاشق را باید زیرا که این جمله ساز فراق است و ساز فراق عاشق را باید و این لطیفه لطیف است. ای برادر وصال در مرتبه عاشقی آن پیرایه اوست و در مرتبه معشوقی حلیهٔ این واین از آنست که او همیشه در ناز باشد و این پیوسته بر خاک خواری و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکارست بامر اَلْاَشیاءُ تُعْرفُ بِاَضْدادِها پدید آید بار عشق از این علائق و عوائق دورست و در پردهٔ نور خود مستورست او را با وصال و فراق کاری نیست و این صفات گرد سرادقات وجود او نگردد:

عشقست که دلیل راحت جان منست — در هستی او قوت ارکان منست
دردی که از او برین دلم می‌باشد — من درد نخوانمش که درمان منست

اَلْعِشقُ جُنونٌ الهی الْعِشْقُ بَحْرُ الْبَلاءَ وَبَلاءٌ وَکُلّهُ عَزٌّ چون عشق نشان بی نشانیست او را بوصال و فراق چه تعلق

عشقست نشان بی نشانی — از خود چو برون شوی بدانی

حقیقت درین معنی آنست که وصال وصف معشوق است و فراق نعت عاشق مگر در اوان حال که صفات عاشق در عاشق فانی شود در محور وهم او باقی بوصف معشوق شودو وصل سازگار عاشق و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و صفت با موصوف نیست شود و ساز وصال معشوق هم معشوق شود قلم اینجا رسید و سر بشکست.

٭٭٭

فصل: آن را که وجود زحمت راه محبوب بود و خیالش گناه او را ساز وصال از کجا بود:

اذا قُلْتُ مــا اَذْنَبْتُ قــالَتْ مُجيبَــةٌ　　　وُجُــودُکَ ذَنْبٌ لایُقــاسُ بِــهِ ذَنْبٌ

عاشقی بود گرم رو بر راه گذر محمود سبکتکین اَنَارللّهُ بُرهانَهُ پیوسته باستادی و چون محمود برگذشتی او چشم دروی بگشادی و بعزتی تمام در وی نظر کردی و جان در خطر کردی روزی موکب مرکب دراز آن پادشاه باداد برسید درویش عاشق دست در عنان آورد محمود از رعونت سلطنت تازیانهٔ بر وی زد درویش در طرب آمد محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن پرسید درویش گفت در ضمن این طرب سریست بر ملا نتوان گفت پادشاه چون بخلوت خانه انس مر خواص را بار داد درویش را حاضر کردند و از سر کارش پرسید گفت مرا با ایاز عشق است دلم از درد هجران او می‌سوزد اکنون کارم بجان رسید صبر را در کار من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند از شعلهٔ آتش عشق او چنان درگدازم که بوجود خود نمی‌پردازم بر او از تو غیرت می‌برم یا از او برخیز یا چو من در ذیل بیمرادی آویز محمود گفت عجب مرا هفتصد پیل است و مملکت تا لب دریای نیل و خزاین و دفاین عالم در تصرف کلک من است و همه روی زمین ملک منست با ایازم عشق است و مرادم از وی برنمی‌آید ترا که زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر از کجاست گفت ای پادشاه آنچه تو داری ساز وصالست آن ایاز را باید و اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قلق ساز فراقست ترا باید اگر عاشقی ودر عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم و ببینیم که میل او بنیازمندی من است یا بسرافرازی تو، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایهٔ حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز او را بر ناز من برنگزیند:

معشــــوق ز عاشــــق شکســــته　　　واللّـــه کـــه همی نیـــاز خواهد
کـــو هســـتی خـــویش را همیشـــه　　　درمســــند عــــز و نــــاز خواهد

عاشق فریاد برآورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت بمالک بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق درآر ای شاه با چنین معشوقی بمراد خرم و خوش در بهشت دلکش بودن اولیتر یا در مزبلهٔ طبیعت گفت هر آینه آن وصال مؤبد باید و این عزت مخلد. عاشق گرم رو شفرهٔ خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق درآورد تا اجتماع او با او در موعد وصل بود و بی زحمت فصل بود.

***

فصل: در عشق ساز وصل عین معشوقست و ساز فراق عین عاشق اگر سعادت مساعدت کند و عاشق را وصال جمال نماید وجود عاشق بکمال قریبتر بود زیرا که او را این بود و این را او درین مقام عشق حاصل عاشق معشوق بود و حاصل معشوق عاشق اگر ذوق داری جانم فدای تو باد: فَمَن مِثْلی وَرَبُّ الْعَرْش مَحْبوُبی:

من پادشـهی شـوم بـه پیـدا و نهـان　　　گر حاصل من تـو باشـی ای جـان جهـــــــــــــــــــــان

***

فصل: اگر آتش عشق دل عاشق نسوختی و بباد هواش برندادی بودی که عکس جمال معشوق در وی پدید آمدی و درین مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان عاشق و سر بی یَسمَعُ و بی یَبصُرُ ظاهر شدی اما آن مقام درین عالم که سخن می‌رود ناتمام می‌نماید که زیرا خانهٔ خراب را مالک چه دوست و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران کن جان است و سوزندهٔ ارکان، حدیث وصل کردن با وی از خامی است همانا بوصول رایات سلطان وصال عشق رخت بر لاشهٔ وجود عاشق

می‌نهد و از دروازه هستی بدر میکند و بصحرای عدم می‌فرستد سر رشته این معنی در ضبط نمی‌آید همانا این پیچاپیچ از شکن زلف معشوق است و دل را در آن شکستگی‌ها می‌باید جست:

گفتم جـــانم گفت برمـــاش طلب — گفتم کـــه دلم گفت همانجـــاش طلب
گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلـف — یعـــنی کـــه درین شکســـتگیهاش طلب

***

فصل: از آنجا که حقیقت کارست معشوق را از عشق عاشق عارست زیرا که نه سودست و نه زیان اما عشق می‌کوشد تا عاشق را در نظر معشوق آرد و آنچه عشق وجود عاشق را هدف ناوک بلا سازد برای این معنی است که تا او را منظور معشوق کند و معشوق باشد که روی بدو آرد علی التعیین درین مقام فراق باختیار معشوق تمامتر بود و با نظامتر بود از وصال باختیار عاشق زیرا که در مقام اول عاشق منظور می‌شود ودر مقام دویم مهجور می‌شود و این سری بزرگ است درشناخت اختیار چون آیهٔ یَخْلُقُ مایَشاءُ وَیختارُ دم درکش اگر وصال اختیار کند نوری نور و اگر فراق اختیار کند منظوری منظور لعمری اُنْظُرْ اِلَیْکَ.. اگر برای منظوری بودی خوش بودی:

از هسـتی خـود اگـر گهی دور شـوی — بر لشگر بیخودی تو منصور شـوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر عشـق — این بس باشد ترا که منظور شوی

***

فصل: مزید مرتبهٔ منظوری بر مرتبهٔ ناظری بدان بدانی که در آفتاب نگاه کنی، ای عزیز چون نظر آفتاب بر تو بود قوهٔ باصرهٔ تو بپرتونور او بینا بود و در بینائی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود نور باصرهٔ تو بقوت او ضعیف شود و تخلل پذیرد و خوف نابینائی بود بدین نسبت بینائی در منظوری بهتر از آنکه بینائی در ناظری. ای برادر اگر تأثیر نظر ملوک دانستهٔ بدانی که منظوری اولیتر، عاشق مغلوب بهتر و منظوری بنسبت ناظری مغلوبیست آنچه خاک زر میشود و سنگ گوهر میشود بیمن منظوریست آن رونده از سوزش عشق خواست که ناظر شود گفت اُنْظُرِ الیکَ. زخم لَنْ تَرانی بر قوت باصره خورد آن واصل دیگر که در مسند منظوری نَظْرَةً مِنْکَ یَکْفینی می‌گفت برو، درو ناظر شد اَلَم تَرَ اِلی رَبِّکَ.. ای عزیز چون او دیده شود آنگاه دیده شود همو منظور بود و همو ناظر:

چـون دیـده شـوی مـراو پس دیـده شـــــــــــــــوی — بیننده تـو باشـی ای نکوروخـود را

***

فصل: اگر خطاب شود عاشق را در هنگام طلب دیدار که برو دیدهٔ که شایستهٔ دیدار ما باشد بیار تا پرده برداریم ودیده ترا بر جمال خود گماریم چه گوید همانا که لَنْ تَرانی مراد از چنین جوابیست عزیزی گفته است:

گفتم کــه ز رخ پــردهٔ عــزت بــردار — بســیار بــبین منتظــر آن دیــدار
آن یــار مــرا گفت نفس را هشــدار — دیــدار قدیمســت بــرو دیــده بیــار

***

فصل: دیدهٔ بینای عاشق در این نشأة معرفتست اگر کاملست کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل از اینست که کمال و نقصان به نسبت است و در این نشأة بینائی معرفتست در نشأة آخری معرفت بینائی شود. ماکانَتِ الیومَ مَعرِفَتُهُ اِنْقَلَبَتْ غَداً رؤُیتُهُ هرگز این بینائی نبود آن بینائی نبود و من کان فی هذِهِ اَعْمی فَهُوَ فی الْاخِرةِ اَعْمی وَاَضَلُ سَبیلا. یکی از رفقای خود که در معرفت نشانی داشت در واقعه بدیدم قوت باصرهٔ او چون ضعیفی از آن جا پرسیدمش گفت مِنْ قِلّةِ الْمَعرِفَةِ مِنْ قِلَّةِ المَعْرِفَةِ آه و هزار آه آن را که امروز او را به بی کیفی شناسد فرداش چون بیند و چون بشناسد.

در دیــدهٔ من درآی تــا خــود بیــنی کین دیــدهٔ من ســرای دیــدار تــو نیست

★★★

فصل: هر چند عز و کبریاست و مجد و بهاست و جباری و قهاریست و عظمت و بزرگواری در قسمت وصف معشوق بود و اضداد آن صفت عاشق و این بدان جهت است که سلطان عشق اثر خود را در عشاق ظاهر کند نه در معشوق زیرا که ساز عشق حسن معشوق است و ملاحت او که ملوح دام عشق است که عشق او را یعنی عاشق را بواسطهٔ حسن معشوق صید کند پس قید کند اما عشق داد خود از معشوق بدان ستاند که حسن او را ملوح وار بردام وجود خود می‌بندد و این آن معنی است که عاشق و معشوق هر دو دربند عشقند اینجا معشوق دانهٔ دام عشق می‌آید و عاشق صید، عجب آن مرغ قصد التقاط آن دانه می‌کند برای آنکه او را در خود بیابد و قوت او گردد و او خود قوت دانه می‌شود.

★★★

فصل: همت عاشق در عشق ورای همت معشوق است زیرا که عاشق همت آن دارد که در عالم معشوق بار یابد پس منتهای همت او را باشد. ای درویش منتهای همت عاشق هستی معشوق است تا باشد که پرتو انوار آن هستی بر وی تابد و او را بخود قائم کند و منتهای همت معشوق نیستی عاشق است تا هستی وی را مسلم ماند و زحمت او از راه او برخیزد چون بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام همت عاشق بلندتر است وَذلِکَ سِرٌّ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ:

او را کــه ز تــو مــراد هســتی باشد او را نــه مــراد خودپرســتی باشد
عالی بودش همت وطرز همــه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

★★★

فصل: صفات معشوق در ظهور نیاید الا بظهور اضداد آن در عاشق. بدین نسبت عاشق و معشوق یکدیگر را ضدانند و هرگز فراهم نیایند مگر آنکه اوصاف عاشق بپرتو انوار معشوق بسوزد و فانی شود درین مقام ممکن بود که ببقای اوصاف معشوق باقی گردد و مؤید گردد بتأییدات قدسی، روح قدسیش چون این باشد چیز دیگر شود نه این باشد.

★★★

فصل: عاشق همیشه در افتقار بود معشوق همیشه بافتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق است صفت لازمهٔ وجود، و افتخار صفت معشوق، صفتی جوهری و ذاتی

و افتقار ضد افتخار است و اجتماع محال عقل، افتقار عاشق بمعشوق ظاهر است و استغناء معشوق از عاشق پدید است عاشق افتقار بدو دارد اما معشوق چون خود را دارد او را دارد و او بسرمایهٔ حسن غنی است و از برای اکتساب اسباب دنیائی از همه مستغنی است چون او مستغنی بود از غیر و غنی بود بخود هر آینه عاشق بدو مفتقر بود و نیازمند و چون او خود را دارد او بخود غنی است و از غیر مستغنی هر آینه از عاشق و عشق بی نیاز بود و منزه، حاصل معشوق مالک ولایت وجود عاشق است بملکی که زوال پذیر نیست اگر خواجهٔ در عرف با بندهٔ خود عشق بازد از راه صورت مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مملوک مالک بود و مالک مملوک و این از بوالعجبهای عشق است.

اَدعُـــــــوکَ غُلامی ظـــــــــاهِراً وَاَکُـــونُ فی سِـــرّی غُلامَــــکَ

اما اگر بندهٔ با مالک عشق آرد در ذل عبودیت او چیزی بیفزاید زیرا که با بندگی افکندگی زیادت شود و در مالک هیچ نیفزاید زیرا که او را خود عز مالکی بود وزیادت در آن همان باشد و آنچه در او نشان در سلوک از هر دو جهان بر خیزد و بقصد در افلاس آویزند و در معرکهٔ رجال سر در بازند و خود را در بوتهٔ ابتلا بگدازند بلکه از وجود گوئی سازند و در میدان بلا اندازند و از دین و دنیا درگذرند و راه رضاء محبوب در پیش گیرند و اگر نام محبوب ایشان بر زبان غیری بگذرد آتش قهری برافروزند و جان و دل خود را بسوزند زیرا که از سر ملک برتوان خاست و ازدر مالک بر نتوان خاست سر این معنی عزیزدر جواب گفتن مهتر خلیل در امر اَسْلِم و در جواب ناگفتن مهتر حبیب امر فَاعْلَم باید طلبید باشد که جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخاست اما حبیب از غیرت ازدر مالک برنخاست. ای برادر دست آزادی بدامن عشق نرسد در فقر آزادی میسر است مازاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغی... عبارت از آزادیست در فقر اما د رعشق آزادی ممتنع اَسْری بِعَبْدِهِ... فَاوحی اِلی عَبْدِهِ.... اشارت بدان بندگی است:

برخـاک درش فتـاده می‌بـاش مقیم گو هر دو جهان بسوز از آتش قهر

***

فصل: روا بود که از غلبهٔ عشق دل رنگ معشوق گیرد تا چون عاشق نفس برآرد بوی معشوق بمشام وقتش رسد همانا این وقتی بود که در ذکر مغلوب شود و قائم بمذکور گردد و آنچه صدیق در غلبات عشق سر بر زانو می‌نهاد چون نفس بر می‌کشید بوی جگر سوخته بمشام مقدسان میرسید در حال غلبهٔ ذکر بود و قائم شدن او بمذکور و آنچه خواجه صلوات اللّه علیه فرمود اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِنْ جانِبِ الْیَمنِ همان سر بود که در بوی جگر سوخته اکابر بود لا اِله اِلَّا اللّهُ یکی از اکابر از خواجه عالم صلعم پرسید که مَتی کُنْتُ ذاکِراً لِرَّبی قالَ اِذا نَسیتَهُ و این از آن اسرار است که آن دل روشن آن شیخ باوقار است فراموشی معشوق در عشق جز در بیشعوری نبود عاشق چون از خود بیشعور شود هر آینه در پرتو آن نور شود از هیبت خود را فراموش کند و چون آثار انوار عظمت بر وی ظاهر شود خود را در او گم کند اِذا نَسیتَهُ درین حال بود ظاهر چنان بود که یکی در حضور پادشاه از کمال عظمت او او را فراموش کند تا در حالی که بخود بازافتد او را از هیئت پادشاه و از کسوت او از حاضران مجلس او پرسند اخبار نتواند کرد و این جمله معنی اِذا نَستهُ است و در کلام مجید آمده است وَاذْکُرْ رَبَّکَ اِذا نَسیتَ. بعضی از ارباب تحقیق گفته‌اند اِذا نَسیتَ نَفْسَک و این مقام مغلوبی است در ذکر و بعضی گفته‌اند اِذا نَسیتَ رَبَّکَ و این در حال مغلوبی است در مذکور وَذلِکَ سِرٌ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ.

بـر لشـکر عشـق آنکـه منصـور بـود از دید وجـود خـویش مهجـور بـود
در حـالت مغلـوبی آن خســته جگر ذاکــر باشــد و لیــک مــذکور بــود

***

فصل: در حال مغلوبی روا بود که عاشق را پروای رفتن بدر معشوق نبود اگر چه داند که معشوق از کمال جلال بنزد او نیاید و این از آن بود که از مغلوبی او را در خود یابد و این حال بدشواری دست دهد از آنکه عکس معشوق درآینهٔ مصفای دل دائم الحضور بود.

***

فصل: معشوق با نمک جگرخوار بود و بنزد او عاشق سوخته و خوار بود اَذَلُّ الْاَشیاءِ الْمُحبُّ بِمَحْبُوبهِ وَالْفَقیرُ الْطَماعُ ای عزیز ناز معشوق کشیدن دشوار است زیرا که پیوسته معشوق خواهد که داد جمال خود بدهد درین کرشمه جان و دل و دیده و دین و عقل بحبّهٔ نیرزد:

جــان و دل و دیــده‌ام بــازار غمت   واللّــه کــه بحبـهٔ نــیرزد ای جــان

***

فصل: کمال جمال معشوق را بخود ادراک نتوان کرد خصوصاً در غلبات عشق که مقام مستی بود و عاشق مغلوب مستی عشق، چه این سکر مانع از ادراک کمال جمال معشوق است و اینجا سری است و آن آنست که استیلا و قوت عشق بر ذات بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای اثبات صفات نبود زیرا که نظر بر وحدت دارد نه بر کثرت بدین نسبت عاشق از ادراک عاجز بود و از ادراک ادراک نیز عاجز بود و اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْکِ الْاِدْراکِ اِدْراکٌ این باشد:

ای آنکــه بلطــف خــود کــنی درمــانم   مگــذار مــرا بمن کــه انــدر مــانم

از غـــایت مســـتئی کـــه در عشـــق مراست   خواهم که ز تو نشـان دهم نتــوانم

***

فصل: پس عاشق از خود غایب بود و بمعشوق حاضر تا شاهد و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبهٔ ذکر حاضر بود و در عالم عشق دائم الحضور و این در مقامی بود که عاشق بیاد معشوق در یاد آید فَاذْکُرُونی اَذْکُرکُمْ. و درین دو لفظ تنبیهیست و وعدهٔ. خواجه احمد خوشنام از بیرون شدگان بود حجة الاسلام او را روز عید بدید از وی عیدی خواست گفت آنچه ترا شاید آنست که در آن عید گذشته چون خلق از خروجگاه بازگشتند من در محراب نمازگاه سر بسجده نهادم گفتم خوشنام را عیدی فرست و نقد فرست که دلش را طاقت وعدهٔ فردا نیست ندا بگوشم رسید که پیک حضرت رسید سر بردار سر برداشتم هدهدی را دیدم درمنقار رقعهٔ از حریر سبز خطی از نور نوشته بود فاذْکُرُونی اَذْکُرکُم ای برادر عزیز این اشارت بعشق معشوق است فهم این را ذوق یابد.

***

فصل: مشاهدهٔ معشوق چون عاشق کامل بود مغلوبی آرد چنانکه مجنون بدید لیلی مغلوب شد سر این معانی در معنی اذاکوشِفوا یافت شود و آیهٔ جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ موسی صَعِقا مؤید این رمز است:

در تـو نگـرم ز خـود بـرون بایـد شد — در دست ستمهات زبـون بایـد شد
در عین ظهور تو کمـون بایـد جست — در پـــردهٔ پرده‌هـــا درون بایـــد شد

★★★

فصل: چون عشق بحد کمال نرسیده باشد از دید معشوق نیستی و خجلتی بود عاشق را روا بود که دید چون بخود در عشق فتوری ظاهر شود درین حال ارتکاب اخطار مهلک بود زیرا که آن خطر بقوت عشق ارتکاب توان کرد از صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هر شب از رود هند بگذشتی بسباحت در عین زمستان، در شبی بمحبوب قریبتر شد خالی بر روی او بدید گفت این خال بر رخسار تو از کی بازدید آمده است گفت این مرا مادر زادست اما در نظر تو اکنون آمده است باید که در این شب آن خطر ارتکاب اختیار نکنی که می‌بینم که قوت عشق تو فتوری گرفت آن نصیحت نشنید در آب بسرما هلاک شد زیرا که با خود آمده بود که نظرش بر خال افتاد و این سری عظیم است در مغلوبی جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از دوستان اصمعی او را گفت رَأَینا جارِیَتَکَ الزَّرقاءَ قالَ هِیَ زَرْقاءُ؟ عَلی سَبیلِ التَّعَجُّبِ یعنی در غلبات عشق او را از زرقت او آگاهی نبود:

در عشق زدرد جان و از سوزش دل — از خـــوبیت ای نگـــار آگـــاه نیم

★★★

فصل: دیدهٔ عقل از ادراک حقیقت عشق محجوب است عقل را قوت دید نور عشق نباشد زیرا که عشق در مرتبهٔ ماوراء عقل است و خود در طوری دیگر عقل را قوت ادراک او نتواند بود عشق دریست در صدف جان نهان و جان در دریای قضا غوص کرده، عقل بر ساحل دریای قضا متوقف می‌شود و از خوف نهنگان بلا قدم پیش نتواند نهاد. ای درویش عقل استاد مکتب معاش و معاد است اگر قدم درین مکتب نهد اطفال این مکتب بآموختن ابجد عشق در کارش آرند عزیزی گفته است:

ابجـــد عشـــقت چـــو بیـــاموختم — پـــــــیرهن محنت و غم دوختم
کـــــار غمت هم ز غمت ســـــاختم — دام غمت هم ز غم انـــــــدوختم
حاصـل عشـقت سـه سـخن بیش نیست — ســـوختم و ســـاختم و تـــوختم

★★★

فصل: جان را در طلب سوزیست و دل را دردی و تن را تحولی و سر را قلقی، آن تحول تن و درد دل و سوز جان و قلق سر عشق است و اطراف ولایت وجود در تصرف او و بی او از او اخبار نتوان کرد و با او خود امکان اخبار نبود و این بس عجب است زیرا که بجای او همو بود بدین نسبت مخبر همو بود و مخبر عنه همو بود و این در عقل محال است.

★★★

فصل: در فصول پیشین نوشته‌ام که عشق را توجه بجهتی نیست فَاَیْنَما تُولَوُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه اکنون میگویم حدیث اِنَّ اللّٰهُ جَمیلٌ یُحِبُّ الجَمال برخوان و بیقین بدان که عاشق آن جمال می‌باید بود یا عاشق محبوبش و این رمزی قوی است در دانستن عشق. قصه دراز مکن تو هم محبّی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوبست بدین

نسبت محبی و چون سر خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صوُرَتِهِ در تو پدید شده است بدین نسبت محبوبی، پس روا بود که عاشق در خود نگرد معشوق را بیند دوست گیرد و درین مقام تعدد برخیزد عاشق و معشوق و عشق یکی باشد:

بـــــــردار تعـــــــدد و تکـــــــثر	تـــا وحـــدت او پدیـــد گـــردد

★★★

فصل: چنانکه عاشق با کمال عجز داد عشق نتواند داد معشوق داد جمال خود نتواند داد با کمال قدرت ای درویش آن معنی که او را عاشق جمال خود کرده است غالب است بنسبت خود همانا این معنی است که آتش در خرمن وجود گلگون زده است:

آن معـــــنی قدســــی کـــــه او را	مفتون جمال خـویش کـرده است
جـــــان همـــــه عاشـــــقان عـــــالم	از ضربت عشق ریش کرده است

★★★

فصل: محبت محبوب هم وصف لازمهٔ وجود اوست زیرا که اعراض رابدرگاه او راه نباشد و محبت محب هم صفت لازمهٔ اوست زیرا که در اوان وجود و ابداع در حقیقت وجود او تعبیه شده است و این سخن سر این معنی است که ارباب تحقیق گفته‌اند یُحِبُّونَهُ از آثار انوار یُحِبُهُم پدید آمده است:

اول از او بـــــداین حکـــــایت عشق	پس بگـو عشـق را بـدایت نیست
رهـــبر راه عشـــق حضـــرت اوست	او علیمست که جز عنـایت نیست

★★★

فصل: هر چیزی که هست ببلا بکاهد بنعما بیفزاید مگر عشق که ببلا بیفزاید و بنعما بکاهد. ای درویش از آنجا که حقیقت عشق است باید که بهیچ نیفزاید و نکاهد اَلْمَحَبَّةُ لایَزیدُ بالْبِرِّ وَلایَنْقُصُ بِالْجَفاءِ اما بدانکه عشق آتش است و هیزم او تن و جان و دل و دیدهٔ عاشق، تا آن دروی نیفتد شعله برنیارد و حرارت او نیفزاید.

★★★

فصل: حسین منصور را قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ پرسیدند لذت عشق در کدام وقت کمال گیرد فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده و این در جمال او حیران شود و گوید:

او بر سـر قتـل و من در او حـیرانم	کان راندن تیغش چه نکـو می‌راند

★★★

فصل: یکی را ازمشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود گفتند ای شیخ لذت عاشق در چه وقت است گفت فی اِفْشاءِ الْمَحبُوبِ عِنْدَ غَفْلَةِ الرَّقیبِ محبوب پرده برگرفته و رقیب عشق خفته و عاشق پروانه وار در بریق انوار روی او پرواز در گرفته:

آن شـب کـه مـرا ازتـو خیـالی باشد	بنگر که مرا در آن چه حالی باشد
در رفتن شـــب هـــزار تـــأخیر بـــود	درآمـــــــدن صـــــــبح ملالی باشد

***

فصل: تا عاشق را ازمعشوق طمع وصال بود هر روز بنزد وی ذلیل تر بود ذَلَّ مَنْ طَمَعَ سر این سخن است چنانکه زلیخا تا طمع وصال یوسف می‌داشت هر روز از وصال دورتر بود و از فراق رنجورتر چون طمع از خود بینداخت و با محبت صرف بساخت جمال و جوانی بازیافت و با کمال کامرانی بسوی محبوب شتافت و آنچه گفته‌اند بدین معنی قریب است:

ملکست محبت تو و خلقیست منتظر — این کاردولتست کنون تا کرا رسد
من خود کیم که صافی وصلش طمع کنم — اینم نه بس که دردی دردت بمارسد

***

فصل: این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبهٔ اعلی، مشایخ حرمین بروزگار او تبرک کردندی و علمای خراسان بدو تقرب نمودندی روزی او را دیدم رنجور شده و از همهٔ مرتبه‌ها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را باباجراتی عشق پدید آمده است و او با ایشان بزبان ایشان در گفت و شنید آمده است:

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست — کین جماعت را زبانی دیگرست

شنیدم که یک چندی برآمد آن صاحب جمال که در ملاحت بی نظیر بود و در صباحت بی شبیه گفت دانم که از راه برخیزی اما همانا که از چاه برنخیزی وی گفت تا با خود بودم در کار خودم راه خلاص می‌طلبیدم و چون صید در دام می‌طپیدم اکنون در کار توأم و مشتاق دیدار توأم آن دلربای جان افزای برای تجربه سبوی خمر بر دوش او نهاد و چنگی طرب فزای در گوشش نهاد و باین علامت او را گرد بازار نیشابور برآورد و درین حال با خود می‌گفت:

اسرار خرابات بدستان نبری — تا سجده به پیش بت پرستان نبری
پاکیزه نگردی تو ز آلایش خود — تا بر سر خود سبوی مستان نبری

چون روزی چند برآمد آن خورشید آسمان صباحت و آن فلک ملاحت او را گفت ای عاشق گرم رو دانم که از سر این و آن برخیزی اما همانا که از سرجان برنخیزی آن عاشق گرانمایه سبک بر بالائی برآمد و از شدت شوق از پای درآمد چون آن صاحب جمال آن نهال نو بر آمده را از آسیب صاعقهٔ قضا بسته دید جامهٔ شکیبائی بر خود بدرید و در حضور اقربای خود در حال دست بزیر سر او آورد و کاردی بخود برآورد و میگفت چون چنین بود اجتماع درد از سرور خوشتر، اهل نیشابور هر دو را در یک لحظه در یک لحد دفن کردند و از رفتن ایشان بسی تأسف خوردند:

جان درین ره نعل کفش آمد کی — توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن
بینـدازش ز پـای

***

فصل: عشق با خود غیرتی تمام دارد و از کمال غیرت خود با معشوق و عاشق آشنا نمی‌شود و همانا چون آتش است در سنگ مکمون از کمال غیرتی که با خود دارد در ظهور نمی‌آید و چون ظاهر می‌شود در هلاک عاشق که دلش محل اوست می‌کوشد تا باز در کمین مکون رود و جمال خود را از دیدهٔ اغیار بپوشد عطاف گفت روزی گرد کعبهٔ معظمه طواف می‌کردم و باهوای نفس مصاف می‌کردم آواز مخدرهٔ بسمع من آمد که می‌گفت یا مالِکَ یَوْمِ الدّین وَالْقَضاءِ وَخالِقَ الْاَرْضِ وَالْسَّماءِ اِرْحَمْ اَهْلَ الْهَواءِ وَاسْتَقْلِهُمْ مِنْ عَظیمّ الْبَلاءِ اِنَّکَ سَمیعُ الدُّعاءِ عطاف گفت در وی نگریستم او را دیدم در حسن بر صفتی که چشم جادوش بناوک غمزه جگر اصفیا خستی و عنبر گیسوش دام هوا بر پای وقت اولیا بستی:

لَهـــا مُقْلَتـــا ریمِ فَلَـــوْ نَظَـــرَتْ بِها	اِلی عابــدِ قَــد قــام لِلّــهِ وَابْتَهَــلَ
لَاصْـــبَحَ مَشْـــغُوفا مُعَنّی بِــــذِکْرِها	کانَ لَمْ یَصُــمْ لِلّــهِ یَوْمـاً وَلَمْ یُصَـلِّ

وی را گفتم ای لطیفهٔ لطف یزدانی وای سرمایهٔ حیات جاودانی از خدای شرم نداری که پرده از پیش اسرار برداری خصوصاً در چنین جایگاه با عظمت و در چنین بارگاه با هیبت، گفت اِلَیْکَ عَنّی یا عَطّافُ ترا که آتش بلا نسوخته است بلکه این آتش در کانون دلت نیفروخته است ازین سر چه خبر و ازین معنی چه اثر گفتم سَیّدی مَاالحُبُّ گفت عشق از آن عیان تر است که بقول عیان شود چون آتش در سنگ مکمونست و چون دُرّ در صدف مکنون است چون عیان شود ارکان وجود پنهان شود جان سوزد آنکه گوید درد عشق بی درمانست و بیابان عشق بی پایانست:

وَحیـــدٌ عَنِ الْخُلانِ فی کُــلِّ بَلْـــدَةٍ	اِذاعُظَم الْمَطلـوُبُ قَـلّ المُسـاعِدُ

***

فصل: اگر عاشق را از معشوق طلب بر و نوال بود و امید کرم و افضال بود گویندش بر درآی و خود را از غم مفرسای هاهُنا النوالُ مَطْرُوحٌ وَبابُ الْاِجابَةِ مَفْتُوحٌ اما اگر طمعش شهود بود و یا قبل الخمود وجود بود مَریضٌ لایُعادُ گردد مُریدٌ لایُرادُ شود هر قصه که نویسد مردود بود و هر دعا که گوید باجابت نرسد کذلک موسی سَاَلَ عن اشیاءَ وَاُجیبَ قال قداُوتیتَ سُوءَ لَکَ یا موسی. فَلمّا قال مِن قَلقِ الشُّوق اَرِنی اُنظُر الیکَ قال لن ترانی .. هکذا قَهْرُ الاَحْباب هکذا قَهْرُ الاَحْبابِ.

***

فصل: جان یک جام از خمخانهٔ عشق نوش کرد و در مهامهٔ شوق چنان گم شد که کس انگشت شناخت بروی نمی‌تواند نهاد و عقل در معرفت او بر کس نمی‌تواند گشاد چون مست عشق او بود او بود قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْر رَبّی... او را مستی عشق بدین مرتبه رسانید و از همه برهانید زهی پیوندی که بواسطهٔ عشق او را با او پدید آمده است اگر خواهی که بدانی در تأثیرش نگر که مرده زنده میکند عجب اگر او می‌کند بدین می‌کند و اگر این می‌کند بدو می‌کند و این عجب رمزیست از ادراک عقل بیرون. استادی خیاط عشق بنگر بصنعت رقعهٔ حدوث بر دامن سرادق قدم می‌دوزد منْ اَمْر رَبّی... حرف تبعیض بیفکن که تجربه و تبعیض در عالم معنی نبود و آنچه با عالم خلق پیوندد الّا لَهُ الخَلقُ وَالْاَمْرُ... دارد او را از راه بردارد آنچه بماند اوست و این سر تأملی خواهد تا معلوم شود.

***

فصل: در عشق کار چشم برونق تراست از کار دل اگر چه با یکدیگر پیوسته حسد

میکنند و پیوسته از یکدیگر می‌برند:

اَلقَلْبُ یَحْسُدُ عَیْنی لَذَّةَ النَّظَرِ   وَالعَینُ یَحْسُدُ قَلْبی لذَّةَ الفِکرِ

ای درویش چشم عاشق بارگاه جمال معشوق است از آن مردم دیده همیشه در حرکتست و حرکت وی از دو وجه بیرون نیست یا از شادی آنکه با معشوق هم خانه شده است در تقلب است یا از خوف مغلوبی خود از شدت ظهور او بی او بد و در تقلب است و نیکوتر در این معنی آنست که اهل انطباع گفته‌اند که چون صورت مرئی در محل رؤیت منطبع شود دیده دیده شود روحانی گفته است:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست   بادیده‌مراخوش‌است چون دوست در اوست

ازدیده و دوست فرق کردن نه نکوست   یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

***

فصل: دل آتشکده‌ایست پر آتش شوق و حیوانی که از آتش خیزد چون آنست چنانکه حیوة آن جانور بآتش است بقاء عشق بآتش شوق است و ازین حال آن کس خبر دارد که در آتش عشق مقر دارد اما آتش شوق بوالعجب آتشی است عشق را پرورش میدهد و آنچه عشق عاشق را بکلی نیست نمی‌کند سبب همانست که آتش شوق که محل عشق است سازنده است نه سوزنده چون آتش طور انَسَ مِنْ جانِبِ الطّورِ ناراً. درخت سبزو تر و آتش در غایت احراق و اشراق، عجب اگر احراق وصف لازمهٔ او بود چرا نمی‌سوخت عقل از این رمز سرگردان است و نفس حیران حکیم هند گوید دوست در صورت آثار خود ظاهر کند همانا در صورت آتش آثار انوار عشق ظاهر شد که سوزنده نبود روا بود که می‌سوزد اما برای شفای عاشق بتجدد امثال بقا می‌یابد:

کَاَهْلِ النّارِ کُلَّما نَضِجَتْ جُلُودٌ   اعُیدَتْ لِلشَّفاءِ لَهُمْ جُلُوُدُ

***

فصل: آنچه مهتر کلیم کریم صَلَواتُ اللّه عَلَیْهِ وَسَلامُهُ در نظر اول آتش دید انَسَ مِنْ جانِبِ الطور ناراً و خطاب اِنّی اَنَا اللّه از آتش شنید دلیل دال است بر آنچه عاشق را بسوختن خود تن در می‌باید داد و باد رعونت از سر می‌باید نهاد:

تن درمیده بسوزش ای عاشق مست   چون با تو خطاب او ز آتش بودست

رابعهٔ بصری را شبی از شبها آتش عشق از کانون جگر شعله برآورد و او را از کمال احراق از پای درآورد و فریاد برآورد که یا اَهْلَ الْبَصَرَة الحَریق الْحَریق مردمان فراهم آمدند برای دفع آتش او را دیدند حالش بگشته و بوصفی دیگر گشته و میگفت اَلْحَریق اَلْحَریق گفتند اَیْنَ الْحَریقُ گفت اَلْحَریقُ فی کَبِدی و آتچه جگر صدیق می‌سوخت با برآمدن نفس او جهانی بوی جگر سوخته گرفت اثری بود از آثار این حریق که رابعه از آن اخبار می‌کرد:

عشق تو چو آتش است و جان میسوزد   وز جان چو بپرداخت جهان میسوزد

این طرفه نگر که چون بگیرم نامش   از قوت او کام و زبان میسوزد

***

فصل: هیچ روزی که بر عاشق گذرد مبارکتر از آن روز نبود که او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن واصل را بردار برآوردند موحدی باو رسید پرسید مَا الْمَحَبَّةُ فَقال هذا اَوّلُ قَدَم مِنْهُ:

گفت خوبـــان چـــو پـــرده برگیرند عاشــقان پیششــان چــنین میرند

آن روز دار مینمود اما او را روز بار بود چون در نظر یار بود:

حلاج دلا کــــه مقتـــــدای کارست بــردار همی گفت کـه روز بارست

از یار هر آنکسی کـه برخوردارست جــانش بــر یــار و تنش برداست

***

فصل: سعادت باز آن روز تصور کند که صیادش بگیرد و چشمهایش بدوزد و شکارش بیاموزد و بتحقیق آنگاه متصور گردد و پدید آید که خلائق او را برساعد پادشاه بینند بدین نسبت هیچ روزی که بربازگذرد مبارکتر از آن روز نبود که صیادش بگیرد و او دل از خود برگیرد و این رمزی بوالعجب است.

***

فصل: معشوق از عاشق بی نیازست از آنکه پادشاه است و در ملک بی انبازست باز عاشق باو محتاج است اما دربند تاراج است می‌خواهد که برخزانهٔ وصل ظفر یابد زاری می‌کند و خشوع می‌نماید تا بوکه گاهی کمین بگشاید اگر چه داند که او بی بقا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری می‌کند و در آرزوی خواب می‌میرد و دل از خود بر می‌گیرد و معشوق در مسند کبریا و ناز متمکن آنچه در کتب حکیم آمده است لاالْتِفاتَ لِلْعالیاتِ اِلیَ السافِلاتِ در این معنی بکار است یعنی لاالْتِفاتَ لِلْمَعْشُوقِ اِلَی الْعاشِقِ زیرا که او بر آسمان تعزز است و این بر زمین تذلل. عاشقی در شب تار بر در سرای یار ایستاده بود و زاری می‌کرد و تذلل می‌نمود و معشوق در حجاب عزت محتجب و بکرشمه در وی می‌دید و وی را بهیچ بر نمی‌داشت و نظر مرحمت بر وی نمی‌گماشت امیر عسس آن شهر حاضر بود و بتعجب می‌نگریست چون صبح سر از دریچهٔ افق بیرون کرد عاشق بیچاره با کمال تحیر و تحسر بازگشت و از درد دل دگر سار گشت امیر عسس او را از حالش پرسید گفت او بی‌نیازست و من بدو نیازمند من در مقام ذلتم و او بخود ارجمند حق وجود من این بود که دیدی و حق وجود او آنکه مشاهده کردی بِعِزَّةِ اللّهِ که علم او به نیازمندی عاشق بدو چون بهای عاشق است، عاشق در علوی عشق از درد دل می‌گوید:

شب نیست که یاد تو دلم خــون نکند وز گریه دو چشم من چـو جیحـون نکند

آخر برسـم بوصـلت ای جـان جهـان گــر تــاختن اجــل شــبیخون نکند

***

فصل: عشق اثر دارد غیبی است مقدس از علل و منزه از طلب عاشق، نصیب از که طلبد چون او که ملاک عاشق است برآید عاشق را مراد در برآمدن مراد معشوق بود از وی، و مراد معشوق هلاک وی، عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن خود شده است لا اِله اَلّا اللّه در قسطنطنیه درویشی صادق بر ترسا بچهٔ عاشق شد چون بیچاره

از دور دروی نظر کردی بیهوش شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن ماه را بر سر بازاری دید که زناری میخرید بنزدیک او آمد و گفت از این زنار دو بردار که قدم اول در محبت موافقت است و موافقت ترک مخالفت است:

بـار دگـر پـیر مـا خرقـه بزنـار داد زهد نـود سـاله را بـردو بکفـار داد

پیش بـتی سـجده کـرد دین مجـازی گذاشت مصـــحف و ســـجاده را رفت و بخمــــــــــــــــــار داد

***

فصل: ای دوست چون بدایت دوستی از يُحِبُّهُم بود هر آینه از علل مقدس بود و از زلل منزه، در ضمن این سخن سری عظیم است ای دوست آنکه از محبت خود اخبار کرده بمحبت تو گواهی داد يُحِبُّهُم اخبار او بمحبت خود يُحِبُونَهُ شهادت بر محبت تو اگر آن محبت مقدس است این هم مقدس است زیرا که در عشق این و آن نبود پس بگو مقدس است مقدس، پس تکرار بگذار تا از کثرت بوحدت آئی و ذلک سر.

***

فصل: در يُحِبُّهُم و يُحِّبونَهُ سه در يُحِبُّهُم و چهار در يُحِبُّونَهُ این را بدان سه ده بدیده بصیرت در این نقطه که برنون جمع است نظر و حقیقت وجود را ازوحدت خبر کن:

در نقطـه اگـر سـر سـخن می‌بیـنی از حـرف مقـدس آنچـه خـواهی میگو

مهندسان سر این سخن در رقم و صفر باز یابند مثلا 1 یکی بود بصفر 10 شود 2 دو بود بصفر 20 گردد چون رقم محو کند صفر هیچ بودو چون صفر از یکی محو کنند از کثرت بوحدت بازآید و یکی شود چنانکه در هر رقم بواسطۀ صفری معنئی پدید می‌آید که پیش از آن نبوده است در هر حرفی که منقّط است ارباب بصیرت را از نقطه معنی ظاهر میشود که بواسطۀ آن از حرف استغنا پدید می‌آید و این رمزی عجب است.

***

فصل: خواجه احمد غزالی قدس اللّه روُحَهُ گفته است نقطه‌های يُحِبُّهُم را در زمین فطرت افکندند تخم يحِبُّونَهُ بر آمد هر آینه تخم دویم هم رنگ تخم اول باشد سُبْحانی وَاَنَا الْحَقُّ اگر پدید آید از این اصل پدید آید و این معنی بذوق معلوم گردد رَبُّ سَّبَحَ نَفْسَهُ عَلی لِسانِ عَبدِه.

گــــر تخم برنــــگ تخم اول باشد بس نامۀ عشـق مـا مطـول باشد

***

فصل: در بدایت عشق عشق بلای عاشق بود چون مبردی وی را می‌ساید و از او می‌فرساید گاه او را در آتش بلا می‌اندازد و گاه او را هدف ناوک ولا می‌سازد و با او می‌گوید:

جنــگ سلطانیســت اینجــا تیربــاران چشــــــــــــــــم دار کـان عروسی‌ها بـود کانجـا شـکر بـــــــــاران شـــــــود

چون روزی چند دیگر برآید عاشق بلاخود شود خود را بر بالا برآرد تا هلاک شود و

نامش ازدفتر وجود پاک شود و گوید:

مَنْ مـــاتَ عِشْـــقاً فَلْيَمُتْ هكَـــذا		لاخَيْـــرَ فی عِشْـــقٍ بِلامَـــوتٍ

چون روزی چند دیگر برآید معشوق بلاء عاشق گردد و بمثل چون سایه شود بیجان سرگردان و بی عیش حیران می‌گوید:

از عتـاب سـایه همچـون دوسـت در نتـــــــــــــــوان رمید		جـان بایـد دادن و چـون سـایه بیجـــــــــان آمـــــــــدن

با خود بار او نتوان کشید و بخود جمال او نتوان دید از برای آنکه نامتناهی را متناهی بقوت خود ادراک نتواند کرد:

در دام نیایـــــد ای پســـــر مه		رو عشـــق مـــده کـــه بیکرانست

★★★

فصل: عاشق خود را بدان هلاک کند که خود را جز عدم منتفی نداند ای درویش یافت مقصود در قدم است و از خود رستن در عدم چون بالوث حدوث بقدم رسیدن میسر نیست باری عدم و آنچه گفته‌اند که شهود را خمود شرط راه است سر این سخن است:

در عشـق اگـر نیسـت شـوی هسـت شـــــــــــــــوی		در عقل اگـر هسـت شـوی پسـت شـــــــــــــــوی
وین بوالعجبی ببین که از بادۀ عشق		هشیار گهی شـوی کـه سرمسـت شـــــــــــــــوی

★★★

فصل: عاشق را آنچه باید در عشق بیابد و آنچه نباید لازمۀ او بود و زهی درد بیدرمان و زهی رنج بی پایان ای عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق گناه کبیرۀ او بود در عشق او را تارک آن بودن بهتر و دست از آن داشتن خوشتر:

اِذا قُلْتُ مـــا اَذْنَبْتُ قـــالتْ مُجیبـــةً		وُجُـــودُکَ ذَنْبٌ لایُقـــاسُ بِـــه ذَنْبٌ

لعمری اگر او را آن گناه نبودی که از حیز عدم قدم در ساحت وجود نهاده است این درد بی درمان را و این محنت بی پایان را با او چه کار بودی آسوده بود در قید هاویۀ عدم چون خود را در آینۀ قدم بدید شوریده شد از هاویۀ عدم قومی را بدر آورد و خود را بر ایشان عرضه کرد تا بر اوهم چواو برخود عاشق شدند پس بحجاب عزت محتجب گشت و ایشان را در درد ابدی و محنت سرمدی بگذاشت عجب رمزیست تا نبودند این بود یُحِبُّهم و نیست را هست کردن سبب همین است تا ایشان را در عالم خود می‌یافت از غیرت بوسایطشان بیرون میکرد و چون حصولشان در عالم دیگر شد در لباس قربت چشم و گوش از ایشان بسته تا او را بخود نبینند و از او چیزی بخود نشنوند و این از کمال غیرتست و مهر قهر بر بصر و سمع ایشان نهادنست و این را بواسطه دانش فهم نتوان کرد.

★★★

فصل: آنچه گفته‌اند عاشق کور و کر باید سر این سخن است هرکه بخود بینا نبود

کور بود و هرکه بخود شنوا نبود کر بود شبلی قدَّس اللّه روُحَه پرسیدند مَنِ العارفُ قال صمٌ بکمٌ عُمیٌ کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای خواجه مزن تـو انـدرین راه قـدم تا هستی خود نیست نبینی هـر دم
خواهی که شوی تو اندرین ره محرم از دیـده بصـیر بـاش و از گـوش اصم

***

فصل: اگر عاشق را در دار فنا بفنا شعور بود زهی درد و قلق که در جان وی پدید آید زیرا که مشاهده جمال بخود موجب لذت بود بغیر و چون لذت نبود و جوهر وجود از لذت والم خالی نبود روا نبود که بود زیرا که جوهر قابل متضّادان است عَلی سَبیل البَدَل.

***

فصل: در ظاهر چنانست که علم موجب لذت کلی بود و حکما گفته‌اند که ادراک موجب لذت بود، در عشق آن قاعده منعکس می‌شود زیرا که نهایت قدم روندگان این راه آنست که قلت استعداد خود از عدم وصول اختیار کنند و حقیقت وجود را و آن موجب الم بی نهایت بود و اگر علم بحد کمال رسد بداند که عاشق را ادراک جمال معشوق عَلی سَبیلِ الْکُلِّیة ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی بقدم تناهی میرود پس وصول اَمْحَلُ الْمُحاَلاتْ (کذا) بود و علم بدین موجب اَقْوی الْالام بود نه مرده نه زنده لایَمُوتُ فیها وَلایَحْیی.

***

فصل: هرچند عاشق معشوق را یگانه تر بود معشوق از عاشق بیگانه تر بود و هرچند عشق بکمال تر آن بیگانگی بیشتر و این یگانگی بیشتر:

گفتم کـه مگـر محـرم اسـرار آیم بـا دولت وصـل بـر در یـار آیم
کی دانسـتم کـه بـا کمـال دانش در بتکـــدهٔ قابـــل زنـــار آیم

یکی از ملوک ترک ذکر جمال صاحب جمالی شنیده بود و دل در کار او کرده در حربی که او را با آن قوم بود آن صاحب جمال را اسیر کرد چون نظر بر جمال با کمال او گماشت بیخود شد چون بهوش آمد در خروش آمد باز باحضار او امر کرد از خود بیشعور شد و با او در حضور شد از کمال قیافت و کیاست بدانست که این آن آتش است که شعلهٔ او از دریچهٔ سمع در ساحت دل او افتاده است و بقوت خانهٔ دل را می‌سوزد و بصولت خراب میکند اکنون این شعلهٔ دیگر است که از راه بصر درمی‌آید و مر آن آتش جگر سوز را می‌افزاید آن کرت دل سوخت اکنون در جان گرفت و برافروخت چون برین معنی اطلاع یافت بفرمود تا او را بر سریری برآوردند و او چون بندگان بخدمت او شتافت هرچند خواست تا در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه کند نتوانست:

بیچـــاره دلم ز خـــود بکلی برخاست وانگـاه ورا از و بـزاری درخواست
از برده ندا آمد کای خسـته رواست لیکن تو بگو قـوت ادراک کراست

تا نمی‌دانست که او کیست و نمی‌شناخت که قوت وصول عشق از چیست با او انبساطی داشت و بدید او در خود نشاطی داشت چون بدانست نتوانست و چون برسید در وجود نرسید چون قصد بساط قربت کردی از سرادق عز او خطاب رسید

بُعداً بُعداً هیهات ترا از کجا یارای آن که بخود قدم در بساط قربت نهی بهش باش تو امیر بودی واو اسیر اکنون تو اسیری و او امیر اسیر را با امیر چه کار این واقعه بعینه واقعهٔ یوسف و زلیخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر شد و بعین بصیرت در آثار انوار جمال او ناظر شد گفت ای ماه فلک ملاحت وای خورشید سماء صباحت مرا با تو انبساطی بود تا ترا شناختم هر چند میخواهم که از خود بپردازم و با تو بسازم نمی‌توانم درین واقعه حیرانم و درین حادثه سرگردانم:

خـواهم کـه کنـون بـا تـو بگـویم غم خـــــــــــــــــــویش	در پرتو نور تـو بگـیرم کُم خـویش
بـاری بکن ای پسـر مـرا محـرم خـــــــــــــــــویش	گـــر درد مـــرا نمیکـــنی مـــرهم تو

گفت بدان ای پادشاه که آن روز گذشت و آن بساط را زمانه درنوشت تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ ما را سر برنهاد وَتُذِلُ مَنْ تَشاءُ ترا زفیر داد آن روز که طوق عبودیت برگردن وقت ما نهادی و در شادی برخود بگشادی عشق میگفت که هم اکنون باشد که من از کمین کمون ظاهر شوم و در تو بقهر ناظر شوم و از عز سلطنت بذل عبودیت گرفتار کنم و از خواب غفلت بیدار کنم تو پنداشتی صید کردی و در قید کردی نمیدانستی که در عالم عشق کار برخلاف مراد بود:

در عشـق دلا بسـی نشـیب اسـت و فـــــــــــــــــــراز	کـاهو بـره شـیر گـردد و تیهـو بـاز

ای پادشاه در تو هنوز رعونت سلطنت باقی است از آن جهت حدیث وصل باقی است سلطان عشق بند بندگی از ما برگرفت و حقیقت وجودت دل از مالکی و ملکی برگرفت و تو بیخبری اگر اسیر خواهد که با امیر انبساط کند ذلت اسیری حجاب او آید و اگر امیر خواهد که با اسیر انبساط کند عزت امیری حجاب او آید زیرا که انبساط از مجانست بود و میان امیر و اسیر چه انبساط چون مجانست مفقودست و طریق انبساط مسدودست آن نقطه که بر رخسار بندگی ما بود محو شد و بر رخسار ملکی تو پدید آمد عجب امیر نبوده است که اسیر گرفت چون درنگریست اسیر امیر گرفته بود حاصل عشق سلطان است و توانگرست و به هیچکس نیاز ندارد و در ملک شریک و انباز ندارد عاشق خود اسیرست اگرچه امیرست و در سعیرست اگرچه صاحب تاج و سریرست عاشق را خود نیازمندی ظاهرست اما معشوق را عاشق بباید تا هدف تیر بلای او شود و جانش فدای ولای او شود اگر عاشق نباشد او کرشمه و ناز باکه کند و داد جمال با کمال خود از که ستاند عزیزی گفته است سَلَّمَهُ اللّه:

بی عاشق و عشـق حسـن معشـوق هباست	تـا عاشــق نیسـت نـاز معشــوق کجاست
در فتــوی شــرع اگرچــه این قــول خطاست	مشــاطهٔ حســن یــار بی صــبری ماست

این معنی از برای آن در تقریر آمد تا بدانی که عاشق با عشق آشنائی یابد و از تابش او روشنائی یابد اما معشوق از عاشق و عشق بیگانه است اگرچه در حسن یگانه است:

از سلسـلهٔ زلـف تـو دیوانـه شـدم	بر شمع رخت شبیه پروانـه شـدم
از بس که بریخت چشم خونابـهٔ دل	با عشق تو خویش و بـا تـو بیگانـه شـــــــــــــــــدم

★★★

فصل: فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت گزان روند و در دوزخ انگشت زنان

روند، در بهشت ذکرشان اَلْحُنّانُ الْمَنّانُ باشد در دوزخ ذکرشان اَلْقَهَّارُ الجَبَّارُ باشد زیرا که دانند که قهاری او از نعمت حجاب سازد و رحمت او از آتش بوستان کند چون در شاهد یافتند که نعمت این جهان را حجاب اهل نعمت کرد تا در غلبهٔ نعمت از منعم محجوب شدند و دیدند که در عین آتش خلیل را بحضرت خود مکاشف گردانید تا بواسطهٔ آن آتش گلستان گشت. ای درویش آن را که در نعمت هلاک کنند نعمت زحمت او شود و آن را که در آتش بخود مکاشف گرداند فردوس او گردد حکیم گوید:

با تو دل مسجدست و بی تو کنشت — بی تــو دل دوزخســت و بــا تــو بهشت

★★★

فصل: عاشق را باید انس بمحبوب بدرجهٔ باشد که اگر هزار زخم تیغ بر وی آید صفای انس را ملاک کند. ادریس نبی صَلَواتُ اللّه وَسَلامُه عَلَیه گفت در غلبات محبت: لَوْ کانَ بَیْنی وَ بَیْنَکَ بَحْرٌ مِنَ النّار لَطَرَحْتُ نَفْسی فیه شَوْقاً اِلَیکَ:

گر بحـر پـر آتش اسـت از شـوق تـو — خواهم که وجود خود در آن اندازم من

★★★

فصل: جنید قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ گفت روزی سری قُدِّسَ سِرُّهُ قازورهٔ بمن داد تا بر طبیبی ترسا عرضه دارم چون طبیب از دور در آن نگریست فریاد برآورد و گفت هذا بَوْلٌ عاشِقٍ قَد اَحْرَقَ الْعِشْقُ کَبِدهُ مرا هیبت آن سخن از خود بی شعور کرد قازوره از دست من بیفتاد طبیب آن را از زمین بتبرک برداشت و گفت ما را این آب از برای دفع آتش مرض درباید چون بنزدیک سری باز آمدم از درد درگذار آمده با چشمی پر آب و دلی خراب حال با او گفتم گفت قاتَلَّهُ اللّه ما اَحْذَقَهُ چون این بگفت نوری از روی او لامع شد گمان بردم که مگر در خانه آفتابی طالع شد از بعد آن بروزی چند درگذشت و بساط حدوث درنوشت:

خـــــون جگــــــرم ز راه دیـــــده — ای دوست ببین که چون روان شد
کین آتش عشـــــــــــق بی محابا — در جـــان شکســـته‌ام عیـــان شد

★★★

فصل: بحقیقت عشق عاشق را از او بستاند و قوای او را در او نیست گرداند چنانکه در عشقه این برهان ظاهر شده است اگر عاشق را از سوزش عشق خبر باشد اگرچه آتش عشقش در جگر باشد او پخته نبود خام بود تا از سوزش آتش الم نیابد واز قطع مناشیر چرخ نه چنانکه در بعضی از اخبار آمده است اَوحیَ اللّهُ بَعْضٍ اَنْبیائِهِ انَّما اِتَّخِذُ لِخُلّتی مَنْ لایَفترَّعَنْ ذِکْری وَلایَکُونُ لَهُ غَیْری وَلَا یُؤثِرُ عَلی شَیْئا مِنْ خَلْقی وَاِنْ اُحْرِقَ بالنّار لَمْ یَجِدْلمُرِّ الْحَدیدِ اَلَمافی سِرِّهِ پادشاه عالم بر بعضی از انبیا وحی فرستاد و فرمود که حضرت میگفت ما آن را بتشریف خلت مشرف کنیم که مردوار از ذکر ما فتوری نبود و در طاعت ما قصوری نبود و بر ما کسی را برنگزیند و در سکر شراب محبت ما بمثابتی بود که اگر او را در دریای آتش اندازند مر آن را بنزدیک دل وی وقعی نبود و اگر چشمش را به اره‌های قهر پاره پاره کنند از آن خبر نیابد و ادراک الم آن نکند اول فرمودلایَفْتَرُّ عَنْ ذِکری عجب ذکر من ناسی را بود اما آنکه در مشاهدهٔ جمال محبوب بود مستغرق جمال او، او در استغراق از صفات خود فانی بود پس نشانهٔ ذکر او بود و مذکور در سرادق جلال ذاکر خود:

عَجِبْتُ لِمَنْ یَقـــوُلُ ذَکَـــرْتُ رَبّی　　فَهَـــلْ اَنّی فَـــاَذْکُرُ مـــا نَســـیتُ
شَـــرِبْتُ الْحُبَّ کَأسـاً بَعـدَ کَـأسٍ　　فمـــا نَفِـــدَ الشَّـــرابُ وَلا رَویتُ

و فرمود لایَکوُنَ لُهُ غَیْری چون در وجود غیر نباشد خود جز او که باشد که جز او مرو را باشد وَلایؤثِرُ عَلیَّ شَیئاً مِنْ خَلْقی یعنی در مجاری اقدار چنان متحیر باشد که از وجود و عدم غیر بیخبر باشد و آنچه فرمود: وَاِنْ اُحْرِقَ بِالنّارِ لَمْ یَجِدْ لِحَرقِ النّار اَلماًوَانْ قُطِّعَ بِالْمَناشیر لَمْ یَجِدْ لِمُرِّ الْحَدید وَقْعاً لعمری الم کسی بیابد که او را از جسم و مایُضافُ الیَهْا خبر بود و عاشق در عشق بیشعور بود و در پرتو آن نور بود و آتش او را در غلبهٔ مشاهده او فردوس اعلی بود:

عاشـق بجـز از خسـتهٔ هجـران نبـود　　کارش ز غم عشـق بسـامان نبـود
دشـــوار بـــود کشـــیدن بـــار فـــراق　　وین یـــافتن وصـــال آســـان نبـــود

٭٭٭

فصل: آنچه گفته‌اند که عاشق را در عشق محو و فنا حاصل شود حق است و سر این سخن در قصهٔ آن خوب روی کنعانی و آن لطیف صنع یزدانی ظاهر شده است و آنچه صواحبات در غلبه مشاهدهٔ او بفناء اوصاف موصوف شدند و از الم قطع بیشعور شدند وقَطّعْنَ اَیْدیَهُنّ و از غایت بیشعوری منظور را از عالم انسانیت بیرون بردند و بملکیت ذکر کردند اِنْ هذا اِلاّ مَلَکٌ کَریمٌ واگر ملک کریم خوانی باشد که آن جمال دیدند آنچه از او این عبارت کردند اِنْ هذا اِلّا مَلَکٌ کَریمٌ.
گفتم که توئی گفت منم چون تو نئی.

٭٭٭

فصل: در غلبات عشق عاشق بجائی رسد که خود را در خود گم کند و فریاد برآورد از عجز و اضطرار و گوید مَن ابْتِلائی بِکَ و گاه خود را در معشوق گم کند و گوید لااُحصی ثناءً عَلَیک هر آینه این از بعد رفع حجاب بوده باشد زیرا که قبل از رفع حجاب اگرچه معرفت بدو کامل باشد اما تصور بلاغ در ثنا تواند بود چون حجاب برخیزد داند که آنچه دانست فراخور استعداد او بود و از تناهی متجاوز نشده بود بعجز معترف شود که لااُحْصصی ثَناءً عَلَیکَ:

بنـــده جـــائی رســـد کـــه محـــو شـــود　　بعـد از آن کـار جـز خـدائی نیست

٭٭٭

فصل: در عشق و غلبات آن عاشق باشرف و قدرتر است که معشوق، زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق حقیقی است و بحقیقت معشوق را نه سود است و نه زیان و اگر او را وقتی بعاشق میلی پدید آید و آن میل مفرط شود و نشانه کار گردد در آن حال از مرتبهٔ معشوقی بدرجهٔ عاشقی آید و آن هم از وی ساقط شود و آنچه پیش از وجود خلائق اسم محبی او پدید آمد یُحبُّهم برای اینست تا تبدل و تغیر در اوصاف و ذات قدیم گفته نشود و توهم آن نبود که از مرتبهٔ معشوق بدرجه عاشقی آید و این سری بزرگ است:

او از مرتبـــه خـــویش نگـــردد لیکن　　عاشق بود و عشق در او صف بود

٭٭٭

فصل: علم چون بعشق رسد بترسد زیرا که علم بقاء اوصاف خواهد و عشق فناء اوصاف، و بقا و فنا در یک حال صفت یک تن نتواند بود اما اینجا سریست و آن سر آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبهٔ علم ناظر گردد و خواهد که در مقام علم حاصل گردد و معنی علم انطباع صورت معلوم بود در نفس عالم، او خواهد تا صورت معشوق در وی منطبع شود تا از درد طلب بر آساید و در تعب نفرساید او را همیشه در خود یابد بی آنکه بدو شتابد و این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق برآید زیرا که اگر معشوق از او بهزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و حاصل شناسد وَاَقْرَبُ مِنْ کُلِّ قَرِیبٍ تصور کند و اگر در غلبات عشق صورت معشوق در حس مشترک اوپدید آید با آتش هر آینه انس بود بلکه سلطان غیرت سلطان خیال را بگمارد و آن را منفسخ گرداند تا او در درد ابدی بماند:

از عشـــق همی هلاک عاشـــق باشد / معشـوق اگـر چنـد موافـق باشد
او را طمعی بـود هم از غـایت عجز / این کـار بـدوبگو چـه لایـق باشد

***

فصل: در عشق جملهٔ حواس عاشق باید که بمعشوق متعلق بود و هیچ حسی از حواس او در هیچ حال از او خالی نبود چنانکه آن شاعردقیق النظر گفته است در دوستی خمر:

اَلا فأسقنی خَمراً وَقُلْ لی هِیَ الْخَمْرُ / وَلاتَسـقنی سِـرّاً اذا اَمْکَنَ الْجَهْـرُ

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آن را ببیند و دست او را بستاند و کام آن را بچشد و بینی رایحهٔ آن بیابد یک حس معطل میماند از او آن سمع است پس تو نام او بگوی تا سمع هم از او آنچه نصیب محبت است بیابد سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را لذت و چشم را رؤیت است باید که سمع را هم نصیبی باشد و آن شنیدن اسم و صفت وی است از غیر و آنچه عاشق اسامی و اوصاف معشوق از کسی می‌شنود مرادش آنست تا حاسهٔ سمع بی نصیب نماند اما این در مقام جست و جوی و گفت و گوی باشد و آن در بدایت بود باز در مقامی که بر معشوق غیور شود نخواهد که کسی نام او بر زبان گذارند چنانکه شبلی قَدَّسَ اللّهُ رُوحَهُ در بدایت عشق پیوسته شکر در آستین داشتی از هر که نام محبوب شنیدی دهانش پر شکر کردی و چون مدتی بر آمد و در عشق غیور شد و ناصبور شد هر که نام محبوب او گرفتی سنگی بر دهان وی زدی و در ضمن این سریست و آن سرّ آنست که محبوب برخود غیورست اما در بدایت بسمع عاشق ندا کند کُنْتُ کَنزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعرفَ بیچاره عاشق تجاسر آغاز کند و بهر نامیش خواندن گیرد و از هر که نام وی شنود برای اظهار و اشتهار سر بر قدم او نهد و آنچه دارد بدو دهد چون داند که بر او آنچه نهان بود از او عیان شد عظمت و جلال خود بر او عرضه کند وی مدت عمر در استغفار گفته بود واگر بمثل ده عمر نوح یابد از استغفار آنکه او را بالوهیت باتکبیرها ذکر کرده بود بیرون نتواند آمد و آنچه خواجهٔ عالم فرمود وَاِنّی لَاَسْتَغفِرُ اللّهَ کُلَّ یومٍ مِاَئَةَ مَرَّةٍ سر این معنی است یعنی از کمال شوق در غلبات شوق او را در روزی به نود نام بخواند چون بعظمت و جلال و کبریاء او مکاشف شد از گفته استغفار کند نود و نه بار برای نود و نه نام و یک بار از برای این استغفار و این سرّ آن رمزست که حکیمان دقیق النظر گفته‌اند که او را در عالم ما باصطلاح ما نامی نیست و این سری بزرگ است جز بذوق فهم نتوان کرد ای برادر اگر از عهدهٔ یکبار گفتن اللّه بیرون آئی همه نمازهای نماز گذارندگان تعلق بتو دارد اما تحقیق کبریاء او در هر دو جهان بلکه در عالم امکان جمال ننماید او را او داند و بس و آنچه خواجهٔ عالم صلعم فرموده در دعا که وَبِکُلِّ اسْمٍ سَمَّیْتَ بِهِ نَفْسَکَ اَوْ اَنْزَلْتَهُ فی کِتابِکَ اَوْ عَلَّمْتَهُ اَحَداً مِنْ خَلْقِکَ اَو اسْتأثَرْتَ فی عِلمِ الْغَیبِ عِندَکَ سر این

معنی است:

چــون مــرغ دلم افتــاد انــدر دامت خــواهم کــه بگــویم ای شهنشــه نــامت
گوید خردم که ای شکسته هش دار در سـایهٔ خــود همی دهــد آرامت

اگر صورت معشوق در نفس منطبع شود عاشق قوت از او سازد و نظر همت پیوسته از او برندارد و او را هر گز بدو نگذارد و آنچه ابرام مزاحمت و مبالغهٔ معشوق از عاشق پدید می‌آید موجب همین است ای درویش اینجا سری عزیزتر است عشق اتحاد خواهد اگر میسر شود او قوت از خود سازد یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد عاشق را بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند آن آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند النّارُ تَأکُلُ نَفْسَها اِنْ لَمْ تَجِدْماتَأکُلُهُ:

آتش شوم و قوت خود از خود گیرم.

★★★

فصل: حجرهٔ عشق اندرون جانست او اندر آن نهانست و آنچه گفته‌اند تن زنده بجانست و جان پایندهٔ بجانانست سر این معنی است ای عزیز آنچه عشق در حجرهٔ جان قرار میکند از آنست که او ببهانهٔ خاک پاک کردن و مسند نهادن درمی‌آید تعزز معشوق درناآمدن می‌بیند و خانه خالی می‌ماند در وی قرار می‌گیرد صادَفَ قَلْباً فارِغا فَتَمَکَّنا:

چون خانه زغیر خویشـتن خـالی دید در صـــفهٔ دل درآمـــد و خـــوش بنشست

★★★

فصل: در عرف عشق چون در خانهٔ دل عاشق ساکن شود و دل ازدخل فارغ گردد و مطمئن شود باشد که معشوق خواهد که او را از خانهٔ دل بدر کند نتواند و این در آن مقام بود که عاشق کامل بود امتناع وصول خود به معشوق تصور کند و با صرف عشق بسازد و طمع وصال از دل بیرون کند:

من بـا تـو همی نـرد خطـر خـواهم بـاخت هرچنــد بــری همی دگــر خــواهم بــاخت
تـا ظن نـبری کـه مختصـر خـواهم بـاخت جز عشق تو هرچه هست خـواهم بـاخت

★★★

فصل: عشق را همتی عالیست زیرا که متعالی صفت خواهد این قاعده درست است اما در مشاهده برخلاف این قاعده می‌باشد عشق پادشاه بسی مشاهده شده است بدانکه چون عشق یکی را صید کرد و در قید کرد اگرچه شاه است بصورت، بنده شود بمعنی و چون یکی را بربند عز معشوقی برآورد اگرچه بنده بود بصورت، شاه بود بمعنی.

تُـــــــدْعی غُلامی ظـــــــاهِراً وَاَکــــونُ فی سِــــریّ غُلامُــــکَ

علو همت عشق آنست از معشوق که وصل او ممکن الوجود بود بطبع محب کند آنچه در عالم صورت است از عشوهٔ هواست که خود را عشق نام کرده است و از دون

همتی آن را عشق انگاشته است و از اینجا بود که چون خطاب وَاِنّ عَلَیْکَ لَعنَتی. بدان گردن کش رسید سربرآورد و گفت فَبعزَّتِکَ.. یعنی من خود ترا برای تعزز تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خور تو نیست و چگونه آن معشوق را در عشق کسی در خور بود که حسن او را کمال و نهایت نبود.

زان فتنــه شــدم بــدوزخ انــور تو		کانـدر دو جهـان نیسـت کسـی در خـــــــــــــور تو

***

فصل: کمال عاشقی در عشق آن بود که هستی مر معشوق را مسلم دارد و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و می‌گوید:

لطفی بکن از راه وجـــودم بـــردار		تـا زحمت تـو ز راه من کم گـردد

***

فصل: پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی گفت خواهم که من نباشم یعنی چون مرا از حریت من دل گرفته است بدان عوائق که تو بدان گرفتاری کی بنده شوم ای برادر عاشق باید که آزاد بود و بغم شاد بود آرزومند و دربند بود لعمری چون آرزومند او بود:

موقــوف بجــان اگــر بمــانی مــانی		زیرا که چو در عـالم جـانی جـانی
این نکتـــه اگـــر نیـــک بـــدانی دانی		هرچـــیز کـــه در جســـتن آنی آنی

***

فصل: عجب چون عاشق در عالم خود بار نمی‌یابد در عالم معشوق از کجا بار یابد یعنی عاشق بخود خود را نمی‌تواند بود که بخود معشوق بود و معشوق را از اشتغال بحسن و کرشمهٔ خود از کجا پروای بودن عاشق باشد بدین نسبت درد عاشق ابدیست و اندوه او سرمدی.

تـا جـان دارم غم تـو در جـان دارم		و اندوه تو از دو دیـده پنهـان دارم
غمهای تـو چـون گـران نـدارد بـاری		بر دوش دل خویش کشم تـا جـان دارم

***

فصل: جفای معشوق عاشق بجان کشد و روا بود که بحدی برسد که عاشق بقوت خود آن بار نتواند کشید از حول و قوت معشوق استمداد کند در تحمل بار بلا پس باین نسبت در این مقام حامل بار بلا خود هم معشوق بود وَحَمَلْناهُم. سر این معنی است ای درویش جفاء معشوق در هر لباس که باشد ناز و کرشمه و دلال و برشکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمز غمزه و بدندان گرفتن از جفاهای معشوق لب و هر یک در سوزش عشق اثری دارد و بجان مشتاق المی میرساند و غیرت از آن جفاهاست زیرا که بیقین داند که ولایت ظاهرو باطن او در قبضهٔ اقتدار اوست بر او غیرت بردن از وفا بود تا از جفا این معانی رسد بذوق عاشقان را معلومست کار بجائی رسد که عاشق چنانکه می‌خواست از شراب وفا مست شود خواهد که از شراب جفا مست شود چنانکه مبارز در صف هَیْجا جان بر کف نهد و صمصام جان انجام از نیام انتقام

برآرد آسان‌تر کاری وی را فدا کردن جان بود و در پیش زخم داشتن ارکان بود اما در مستی جفا راه یک ساله بروزی بل بساعتی بتواند رفت: از درد کم آگاه بود مردم مست.

★★★

فصل: هر عاشقی را که نظر بر رخنه افتد چون از رخنه بیرون شود بعهد عشق و موعد وصل و مَقْصَد صِدق زود رسد.

★★★

فصل: غیرت صمصام جان انجام است اول صبر را از راه بردارد تا عاشق ناصبور شود و ازولایت خود دور شود چون ابر و باد در تک و پوی آید و چون مرگ و رزق درجست و جوی آید و می‌گوید:

نی مایهٔ عشقت ای دل افروز کم است — وان درد که دی بود نه امروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما — نی ساز فزون شدست نی سوز کم است

آنچه عاشق خود را هلاک میکند از بی صبریست در مرتبهٔ دوم صمصام غیرت بر پیوند عشق آید هر چیزی که عاشق را بر آن پیوندست همه از نظر او بردارد و بکلی روی دل او بمعشوق آرد تا ولایت دلش بکلی جز معشوق را مسلم نشود و پیوند او با معشوق محکم شود.

چون در دو جهان مثال تو کم دیدم — از هر دو جهان برای تو ببریدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر — زیرا که ترا بر دو جهان بگزیدم

آنچه عاشق دل از جاه و مال و فرزند و پیوند برمی‌دارد بدین جهت است در مرتبهٔ سیم صمصام غیرت بر معشوق آید و او را از راه عشق بردارد این عدل عشق است که بجور ماننده است یعنی عاشق را با معشوق کفائی و همتائی و همسری نیست او را با عشق می‌باید ساخت ونقد وجود را در بحر بیساحل عشق انداخت و این رمزی عجیب است.

★★★

فصل: قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبهٔ اول و در مرتبهٔ دویم کفر و ایمان اوست و در مرتبهٔ سیم زمان و مکان اوست و در مرتبهٔ چهارم حدوث و امکان اوست چون عشق از خوردن این قوتها بپردازد عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود وُرودٌ ثُمَّ قصورٌ ثُمَّ شهُودٌ ثُمَّ وُجُودٌ ثُمَّ خُمُودٌ ثُمَّ سُكوتٌ ثُمَّ قُبْضٌ ثُمَّ بَسْطٍ وَبَحْرٌ ثُمَّ نَهْرٌ ثُمَّ يُبْسٌ.

★★★

فصل: در عشق عاشق را تلوین بود و تمکین بود تلوین با بقاء صفت بود و تمکین در فناء صفت بود صاحب تلوین بخود قائم بود و صاحب تمکین بمعشوق قائم بود صاحب تلوین طالب و صاحب تمکین واصل بود مهتر کلیم صاحب تلوین بود اضافت فعل او بدو کردند وَلَمّا جاءَ مُوسى لِميقاتِنا مهتر حبیب صاحب تمکین بود اضافت فعل او بخود کردند وَمارَمَيْتَ اِذْرَمَيْتَ وَلكِنَّ اللّهَ رَمى.. اما عاشق را هرچه در تلوین عشق بباد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقامی عالی است و درجه متعالی زیرا

که در تمکین عشق عاشق بدرجهٔ رسد که وصل و فراق و هستی و نیستی بنزد همت او یکسان بود و ادراک این سر نه آسان بود ای برادر معشوق را بخود نه وصال است و نه فراق چون عاشق در غلبهٔ حال ازولایت خود بیرون افتد و از اوصاف خود فانی شود هر آینه بدو بقا یابد و از او لقا یابد چون از او لقا یافت و بقا بدو یافت چون درخود نگرد مقصود بیند بعد از آن او را از خود در خود نه فراق بود و نه وصال لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُم صَباحٌ وَلامَساءٌ.

اِذا طَلَـــــعَ الصّـــــــباحُ لِنَجْم راحٍ　　　تَســـاوی فیـــهِ سَـــکْرانٌ وَصـــاحٍ

★★★

فصل: بوالعجب آینه‌ایست آینه عشق در وی صورت عاشق و جمال معشوق بنماید بی تعدد و تکثر واین معنی بیذوق فهم نشود و آنچه گفته‌اند که معشوق در خود نگرد عاشق را بیند زیرا که آفت عشق عاشق را نیست کرده است آنچه از او در علم معشوق حاصل است منظور اوست بی توهمی و تعددی و اگر بگویم که آنچه در علم معشوق حاصل است اوست راست بود معلوم و علم و عالم باشند بی تعدد:

یک چیز ای برادر گر عشق رهبر آید　　　محبـوب جـان عاشـق چـون خـیر محض باشد

از خیر محض ای دل هرگز بگوشه آید، باز آنچه عاشق در خود نگرد معشوق را بیند هم در حال فناء صفت در هرچه نگرد او را بیند مارَأیْتُ شَیئْاً قَطُّ اِلّا اللّٰه چون بدو بیند در مرتبهٔ بی یَبصُرُ هر آینه او را دیده باشد پس هموش دیدار و هموش دیده بود وَذلِکَ سِرٌّ عَزیزٌ لِمَنْ فَهِمَ.

★★★

فصل: نیکو گفته است آن عاشق که کمال جمال معشوق جز در آینه عشق نتوان دید چون از این طرف دیگر نقصان زایل شود عِنْدَ حُصولُ الْکَمالِ هم تعدد نیست زیرا که کمال در اسقاط اضافات است و این دقتی دارد عظیم در بیان نگنجد و میزان عقلش برنسنجد:

در آینــــهٔ عشـــــق همی دار نظر　　　تا بو که درو عکس جمـالش بیـنی

★★★

فصل: معنیی است که هیچ چیز را بدو راه نیست و هیچکس را از او آگاه نیست اما اگر بدو راه بود بجاسوسی عشق بود درین مرتبه عشق از منزل شاهی و پادشاهی بجاسوسی خود میرود و در عرف ثابت شود که چون پادشاهی در کمال حضانت بود و بر حول خود اعتماد کلی دارد خود بایشان بجاسوسی رود بِعِزَةِ اللّٰه که چون سلطان عشق بجاسوسی رود از بعد آن فتحی بزرگ برآید چنانکه حقیقت آن در حد بیان نتوان آورد اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً بجاسوسی عشق بود اگر تقریب اِنّا فَتَحْنا بآیهٔ اَلَمْ تَرَ اِلی رَبِّکَ بدانی ذوق باید ذوق.

★★★

فصل: در ولایت عشق حیرت اندر حیرت بود و وله اندر وله ای برادر در اوان مشاهدهٔ معشوق حق وجود عاشق حیرت بود ووله و احتراق لَوْکَشَفها عَنْ وَجْهِهِ لَاَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ مااَنْتَهی اِلَیْهِ بِصَرُهُ.

حیرت انـدر حـیرت اسـت و بسـتگی در بستگی	گه یقین گـردد گمـان و گـه گمـان گردد یقین

***

فصل: اختیار عاشق در عشق ز قهر محبوبست که در جام مکر بر عاشق عرضه کند و چنان نماید بدو که این بدو برای دفع عطش او می‌دهد تا او را از قلت عقل و سوء محبت بستاند و نوش کند عطش او زیادت شود و او نداند که هر که در غلبهٔ عطش آب دریا خورد مُتَعطّش است نه متروّی کَذلِکَ الْعِشْقُ لِلعاشِقِ کَشارِبِ ماءِ الْبَحْرِ کُلَّما ازْدادَ شُرْباً ازْدادَ عَطَشا عجب یحیی معاذ رازی قَدَّسَ اللّهُ روُحَهُ بسلطان اولیا قَدَّسَ اللّهَ روُحَهُ بنوشت اینجا کسی است که یک قطره بخار عشق بمذاق او چکانیدند مست مست شد و از دست شد او جواب نوشت که اینجا کسی هست که جمله بخار محبت نوش کرد و لب بر لب نهاد و خاموش کرد.

***

فصل: این همه درد دل و اندوه جان فرزند آدم از اختیار است و در کسب همهٔ زحمت راحت او در تقدیر است مَنْ اَیْقَنَ بِالْقَدَرِ کَیْفَ یَحْزَنُ وَرَبُّکَ یَخْلُقُ مایَشاءُ وَیَخْتارُ ماکانَ لَهُمُ الْخِیَرَةَ. در عشق آنکه بختیار است بی اختیار است. عجب یکی را از ابنای ملوک ابایی پدید آمد بر بساط قربت باز یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده و ذلولی و نحولی بدو راه یافته گفت در مقابلهٔ آنچه گذاشتی چه دادند گفت همه دادند چون مراد من از من سلب کردند او مراد من شد و من مرید او پس همه دادند واین خوش رمزیست:

پیوسـته ز عشـق در کشـاکش باشم	وز غـایت بیخـودی در آتش باشم
از من تـو مـراد من اگـر بسـتانی	و آنگـاه مـراد من شـوی خـوش باشم

***

فصل: مشایخ عراق گفتند لایَصیرُ العارِفُ عارِّفاً حَتّی یَستَوی المَنْعُ وَالعَطاءُ شبلی گفت لایَصیرُ العارِفُ عارِفاً حَتّی یَکُونَ المَنْعُ اَحَبُّ اِلَیهِ مِنَ الْعَطاءِ لِأنَّ الْمَنَعَ حَقُّ الْحَقّ مِنَ الْعَبدُ والْعَطاءَ حَقُ الْعَبْدِ مِنَ الْحَقّ وَ الْعاشِقُ الصادِقُ مَنْ یَجْعلُ مُرادَهَ وَراءَ مُرادِ مُرادِهِ.

***

فصل: جنید را قدس اللّه سره گفتند خواهی که مر حضرت آفریدگار را بینی گفت نه گفت چرا گفت بخواست و نیافت بدین نسبت همه آفت در اختیار منست و من از آفت اختیار پناه بدو سازم چنانکه یکی را دیدند که غرق میشد گفتند خواهی که برآئی و نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت نه گفتند پس چه خواهی گفت مراد من در مراد او نرسیده است آن خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسید کمال گیرد.

***

فصل: اگر عاشق تواند که بساط مهرهٔ قهر او باشد فثمَّ حَیاتُهُ چون طایعاً بساط مهرهٔ قهر او شد حکم او را باشد اگر کم زند و اگر بیش حکم او را بود اگر نقش وصل

برآید فَعیشْ فی عَیْشٍ و اگر نقش فراق برآید فَطَمْسُ فی طَمْسٍ.
★★★

فصل: تا عاشق بندانسته است و مراد او در طلب او نبسته است از دردوانرهد چون یقین کند که درین راه طالب از یافت بود نه یافت از طلب دل از خود بردارد و بر او نهد نظر سر بر گرفت پیر هری دارد که در مناجات خود گفته است الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو نه ببازوی ماست چنانکه حکیم گفته همه چیز تا نجوئی نیابی بجز دوست که تا نیابی نجوئی:

یقین دان کـــو نباشـــی تـــو ولیکن نباشـــی در میـــان آنگـــه تـــواوئی

★★★

فصل: روا بود که لطف معشوق پرده از پیش نظر عاشق بردارد تا نور چشمش را بقوت نور جمال خود از حدقهٔ او برباید و این آخر زخمی بود که بر هدف دیدهٔ او اندازد آه و هزار آه اگر جمالش در خیال آید و بماند ماندن خیال با عاشق مرهم آن زخم بود و این رمزی لطیف است:
★★★

فصل: دانم که سلطان خیال را قوت تغییر و تبدیل درین معنی نتواند بود زیرا که خیال محالی است و چون چیزی ندارد و ندیده است لاعَیْنٌ رَاَتْ وَلااُذُنُ سَمَعَت وَلاخَطَرَ عَلی قَلْبِ بَشَرٍ این معنی را بچه مبادله کند فَاِنَّ الشَّیطانَ لایَتَمَثّلُ بی سر این سخن است در این رمز خَلَقَ اللّهُ ادَمَ عَلی صوُرتِه باز می‌نماید هشدار.
★★★

فصل: اگر معشوق تخم عنایت بر زمین مراد عاشق افکند تا گل امیدی برآید روا بود که از رایحهٔ آن مشام او برآساید اما بر آن دل نهادن نشاید زیرا که او را کبریا و تعزز وصف لازمه ذات داشتست بدین تن درندهد:

گـر او بخـودم بقـا دهـد خـوش باشد در بی خودیم لقا دهد خوش باشد
من خود کشـم انتظاروصـلش لیکن گـر حضـرت او رضـا کنـد خـوش باشد

رَبّنّا ظَلَمْنا اَنفُسَنا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرلَنا وَتَرْحَمْنا لَنَکوُنّنَ مِن الْخاسِرینَ رَبَّنا لاتُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ اِذْهَدَیْتَنا وَهَبْ لَنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَهابَ رَبَّنا اَتْمِمْ لَنَا نورنا وَاغْفرلنا اِنَّکَ عَلی کُلِّ شَیئٍ قَدیرٌ وَبِالاِجابَةِ جَدیرٌ. تَمّ الرِّسالَةُ بعونَ اللّهِ الْمَلِکِ جَلَّ جَلالُهُ بتاریخ 15 شهر جمادی الثانیة.